

شمعی در شبستانی

و سیزده نوشته دیگر

رهنورد زریاب

چاپ دوم

انتشارات میوند

شمعی در شبستانی

و

سیزده نبشته دیگر



رهنورد زریاب



مشخصات:

نام کتاب **شمعی در شبستانی و سیزده نبشته دیگر**

نویسنده رهنورد زریاب

گونه اثر خاطره‌ها و جستارها

برگ آرا سید میلاد

طرح روی جلد عبدالناصر هوتک

چاپ نخست ۱۳۸۰ هجری خورشیدی. مرکز انتشارات آرش. پشاور

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۵ هجری خورشیدی. کابل

شماره گان ۱۰۰۰ نسخه

ناشر **بنگاه انتشارات میوند**

چاپ بنگاه انتشارات و مطبعه میوند

کابل جوار ریاست فارمی. مقابل مطبعه معارف

تلفون ۲۱۰۳۵۶۹. تلیفونهای همراه ۰۷۰۲۸۴۹۵۴ و ۰۷۰۲۹۵۲۱۴

و چهارراهی صدارت. کتابخانه سبا. تلفون ۲۲۰۰۴۵۵

تلفون همراه ۰۷۹۳۲۰۳۲۲. پست بکس ۱۲۷۸

E-Mail: maivand@asta.com

همه حقوق محفوظ است

در این دفتر می خوانید:

- ... و خسته هم رفت!
- یک ماه با صادق هدایت
- خوشه انگور و بیت های مثنوی
- شمع در شبستانی
- ای چرخ فلک!
- بهار در قفس
- معرفت نیست...
- گوهر فشان راز
- پیر داستان سرایان
- پرنده پهلوان چه می گفت؟
- فرزندیک رویگر و فرزند یک آبکش
- خیال آن شباویز رفته
- از او بسیار چیز ها آموختم
- این است صدای پای من...

یک دیباچه سه نکته‌ی

نکته نخست: این نبشته‌ها، در همان سال‌هایی نگارش یافته‌اند که در زیر عنوان‌های نبشته‌ها ثبت شده‌اند؛ اما، در سال‌های بعد نیز، افزایش‌ها و کاهش‌هایی در نبشته‌ها پدید آمده‌اند. از همین رو، اگر مأخذ و مرجعی، تاریخ پس از سال نگارش را دارد، جای شگفتی نیست.

نکته دوم: آنچه نبشته‌ها را باهم پیوند می‌تواند داد، این اصل است که همه این نبشته‌ها، تصویرهایی از آدم‌های واقعی هستند. پس همین اصل انگیزه آن شده است تا این دفتر شکل گیرد و شیرازه بندی شود.

نکته سوم: از دوستان ایرانی، آقایان دکتر مسعود میرشاهی، رضا طباطبائی، مسعود سپند و حسین دانشور که عکس‌هایی از هدایت، علوی و کسرایی را در اختیار بنده گذاشتند، صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم.

و السلام و دیباچه تمام

رهنورد زریاب

... و اما، چاپ دوم

شادمان هستم که "شمعی در شبستانی" به چاپ دوم می رسد. در این چاپ، در دو سه نبشته، چیز های تازه یی افزوده ام و نیز اشتباهی را که در چاپ نخست، در رویکردهای "یک ماه با صادق هدایت" - هنگام آوردن نکته یی از شهنامه - مرتکب شده بودم، با پوزش خواهی از خواننده گان، درست کرده ام. سه نبشته دیگر هم در این چاپ افزوده شده است.

رهنورد زریاب

... و خسته هم رفت!

(۱۳۶۲)

۶

هنگامی که نخستین بار بانام "خسته" آشنا شدم، پسر خرد سالی بودم. در آن روز گار، بر دیوار یکی از اتاق های خانه مان، کاغذ گلابی رنگی به چشم می خورد که بیتی بر آن نبشته شده بود. منم این کاغذ از کجا آمده بود. از وقتی که دست چپ و راست خودم را شناخته بودم، این کاغذ گلابی رنگ بر دیوار آن اتاق دیده می شد- با همان بیتی که با رنگ سیاه بر آن نوشته شده بود- کلمه های این نوشته بزرگ بزرگ بودند. به نظر من، این کاغذ و این نبشته، جزوی از دیوار می آمدند. فکر می کردم که باید این دیوار سپید وجود داشته باشد، باید کاغذ گلابی رنگی بر آن کوبیده شده باشد و باید چیز هایی بر این کاغذ نوشته شده باشند.



پسantتر ها، هنگامی که شاگرد صنف چهارم یا پنجم مکتب بودم، چاشتگاه روزی، به هر کنج و کنار خانه دری می زدم تا چیزی بیابم که مشغولم سازد؛ ناگهان، در آن اتاق، چشمم به همین کاغذ گلابی رنگ افتاد. به دیوار نزدیک شدم. برای نخستین بار، نوشته های روی کاغذ گلابی رنگ را با دقت و کنجکاوی نگریستم. دیدم که می توانم واژه های روی کاغذ را بخوانم. شگفتی زده شدم؛ زیرا در یافتن که آن واژه ها بسیار خوانا

نوشته شده بودند. تعجب کردم که چرا تا آن روز آن نبشته را نخوانده بودم. وقتی آن کلمه ها را خواندم، سخت از آن ها خوشم آمد. تنها دو مصراع بودند؛ یعنی یک بیت. و این یک بیت، بسیار زود در ذهنم نقش بست و هنوز هم به خاطر دارمش. از شعر های کتاب های درسی مان که بگذریم، این بیت از نخستین بیت هایی بود که در زنده گی آموختم - و شاید هم نخستین بیت بود - حالا هم که سال های بسیاری از آن زمان می گذرد، هنوز هم از این بیت خوشم می آید:

"سر به هم آورده دیدم برگ های غنچه را اجتماع دوستان یک دلم آمد به یاد"

زیر این بیت، واژه "خسته" نوشته شده بود. همین و بس. و پسانتر ها به من گفتند که این خط به دست "مولانا خسته" نوشته شده است. چیز های دیگری نیز، از برادر بزرگم، شاد روان مأمود علم رشنو، در باره "خسته" شنیدم.

و یک روز هم، از آموزگار خوش نویسی مان پرسیدم:

- مولانا خسته چگونه آدمی است؟

آموزگار مان پاسخ داد:

- آدم بزرگی است... استاد است!

از آن روز به بعد، "خسته" برای من استادی بود که خطی خوش می نوشت؛ آدم بزرگی بود.



سال ها آمدند و رفتند. کتب را به پایان رسانیدم و شاگرد دانشگاه شدم. فکر می کنم سال ۱۳۴۴ هجری خورشیدی بود. در آن سال، یک همایش جهانی در مورد ترجمه در کتابخانه دانشگاه کابل برگزار شده بود. من هم - مانند گروهی دیگر از شاگردان - به این مجلس رفتم. نزدیک دروازه کتابخانه، مرد کوچکی اندامی که ریش تَنکی داشت، نظرم را جلب کرد.

مردی عجیب و غیر عادی بود. در آن روز گرم و داغ "کلوش" به پا داشت و کرتی پولادی رنگش در تن لاغر و استخوانیش کلانی می کرد. فروتن و محبوب به نظر می رسید. وقتی راه می رفت، چشم هایش زمین را می نگرستند.

بچه ها درباره سخnerان شرکت کننده در همایش گپ می زدند. از استادان خودمان که بگذریم، با نام های برخی از مهمانان ایرانی نیز آشنا بودم. از پرویز ناتل خانلری، احمد آرام و نجف دریا بندری چیز هایی خوانده بودم. ناگهان شنیدم که کسی گفت:

- مولانا "خسته" را ببینید!

برگشتم تا ببینم که منظورش کیست. دیدم به سوی همان مرد کوچک اندامی اشاره می کند که "کلوش" به پا داشت و کرتی پولادی رنگش، برتن لاغر و استخوانیش، کلانی می کرد. و بعد، پیر مرد در انبوه شاگردان و استادان گم شد.

این نخستین باری بود که "خسته" را دیدم. در آن لحظه، آن کاغذ گلایی رنگ که روز گاری، بر دیوار اتاق مان نصب بود، پیش نظر آمد. و آن بیتی را که بر آن کاغذ نوشته شده بود، آهسته و بی اختیار، زمزمه کردم:

"سر به هم آورده دیدم برگ های غنچه را"

اجتماع دوستان یکدلم آمد به یاد"

از آن به بعد - نمی دانم چرا - "خسته" کوچک اندام و بد لباس - که می پنداشتم مرد بزرگی است - در نظر بزرگتر شد؛ محترمتر شد.



مدتی گذشت و بعد، مثل این که "خسته" به سیاست روی آورد. ظاهراً گرداننده گی یک جریده سیاسی را به دست گرفته بود. این جریده "وحدت"

نام داشت. از این جریده خوشم نمی آمد. دوستانم نیز از جریده خوش شان نمی آمد. بچه ها می گفتند:

- "خسته" مرتجع شده است!

من که خیلی متأسف و متأثر بودم، بار ها از خودم می پرسیدم:

- آخر چرا مرتجع شده است؟

و بدین پرسشم هیچ پاسخی نداشتم.

فکر می کنم که کار آن جریده چندان سر نگرفت و خیلی زود رفت و ناپدید شد.



زمان شتابان گذشت. دیگر از "خسته" چیزی نشیندم. چند سالی سپری شد. دانشکده را تمام کردم و کارمند دولت شدم.

خبرنگار هفته نامه "زوندون" بودم. در همین هنگام بود که "خسته" را بار ها از نزدیک دیدم؛ با او سخن زدم و خوبتر شناختمش.

آن وقت ها که دیگر خیلی پیر و شکسته شده بود، چیز هایی درباره "رفته گان" می نوشت. خودش، با تن زار و ناتوان، ورق های دست نویسنش را به دفتر مجله می آورد و بدین سان، از "رفته گان" یاد می کرد.

آدم کم گپی بود. شاید هم با هر کسی نمی خواست گپ بزند. وقتی می آمد، شرمیده و محجوب، ورق ها را به مدیر مجله - بانو شکریه رعد - می داد. چند لحظه یی می نشست و هر بار یک جمله را شکوه کنان بر زبان می آورد:

- غلط های چاپی بسیار است!

و این جمله شکوه آلود را هم چنان اداء می کرد که انگار آن غلط های چاپی هم تقصیر خود اوست و می خواهد از این تقصیرش پوزش بخواهد.

من در کنجی می نشستم و خیره خیره او را می نگریستم. دلم برایش می سوخت. آن کاغذ گلایی رنگ و آن بیت به یادم می آمدند و آن احترام گذشته نسبت به او در دلم بیدار می شد و فزونی می گرفت.

هفته ها و ماه ها، آمدند و رفتند. سر انجام، آن "یاد رفته گان" نیز به پایان رسید. یک روز که به دفتر مجله آمد، چیزی با خودش نیاورده بود. فهمیدم که برای گرفتن حق الزحمه اش آمده است؛ ولی حق الزحمه باز هم - مطابق معمول - هنوز حواله نشده بود.

لختی خاموش و آرام نشست. چشم های ریزه ریزه اش آب می زد و سرش به سوی سینه اش خمیده بود. مثل این که خوابش برده باشد. آهسته پرسیدمش:

- استاد، چای می خورید؟

انگار کار بدی ازش سر زده باشد، سراسیمه و ناراحت بر خاست و مثل این که از آن کار بدش پوزش بخواهد، محجوبانه و شرمیده گفت:

- نی، نی... من می روم. آمده بودم که خبرتان را بگیرم، فقط خبرتان را... و رفت.



من دیگر او را ندیدم؛ و اما، پسانتر ها، شنیدم که در حواشی جنوبشرق کابل خانه می سازد. می گفتند:

- خودش خشت روی خشت می گذارد.

می گفتند:

- خودش گل تر می کند.

می گفتند:

- بامش بدون پوشش مانده و او پول ندارد که آن را بپوشاند. و بعدتر ها، شنیدم که بینایی خودش را از دست داده است. و باز هم شنیدم که بیمار و زمینگیر شده است.

بعد، خاموشی و سکوت بود. از "خسته" خبری نبود. کسی از او یاد نمی کرد. به نظر می رسید که "خسته" یکسره از یاد ها رفته است.
و سر انجام، یک روز، ناگهان شنیدم:
-"خسته" مرد!

در آن لحظه یی که این خبر را شنیدم، همه چیز در ذهنم زنده شد و شکل گرفت: آن کاغذ گلابی رنگ دیوار، آن مرد کوچک اندامی که "کلوش" به پا داشت، آن مردی که چشم های ریزه ریزه اش آب می زد و از زیادت غلط های چایی شکوه می کرد، آن مردی که جریده می کشید و مرتجع شده بود، آن مردی که خشت روی خشت می گذاشت تا برای خودش سرپناهی بسازد، آن مردی که خانه اش بی پوشش مانده بود، آن مردی که...
غمگانه از خودم پرسیدم:

- این چگونه زنده گی بود؟

جوابی نداشتم؛ ولی به نظرم آمد که همه اش رنج بوده، درد بوده، باری بوده - یک بار توانفرسا.

و بعد، به نظرم آمد: پیر مرد کوچک اندامی که "کلوش" * به پا دارد و کرتی پولادی رنگی بر تن استخوانی و بی گوشتش کلانی می کند و چشم های ریزه ریزه اش آب می زند، شرمیده و محجوبانه، آرام رام زیر لب زمزمه می کند:

"سر به هم آورده دیدم... سر به هم آورده..."

* "کلوش" که در زبان فرانسه یی *galoche* و در زبان انگریزی *galoshe* نوشته می شود، همان کفش را بریی است که در زمستان می پوشند. ظاهراً این واژه از زبان روسی وارد زبان دری شده است.

یک ماه با صادق هدایت
(۱۳۶۳)



چهرهٔ صادق هدایت
کار دوستش، حسین کاظمی

محضر شاد روان استاد عبدالحی حبیبی، برای من، همواره پر فیض و پر ثمر بود. در گفته های استاد فرزانه، همیشه نکته هایی می دیدم نغز و دلانگیز و مطالبی می یافتم سودمند و روشنایی بخش.

روزی، در میان سخن های دیگر، گفتند که در زمان جنگ جهانی دوم، یک ماه تمام را در تاشکند با صادق هدایت سپری کرده اند. من، با اصرار، از استاد خواستم تا آنچه را که از این مسافرت و از این دیدار با هدایت در حافظه دارند، روی کاغذ آورند؛ زیرا ایشان یگانه افغانی هستند که هدایت را چنین از نزدیک دیده و شناخته اند. با بزرگواری خواهشم را پذیرفتند و روزی تیلیفون زدند و فرمودند:

- آن نبشته گک آماده است!

بدین صورت، خاطرات بسیار فشرده استاد حبیبی، از آن مسافرت دشوار و آن دیدار با صادق هدایت، به دست من رسید. حالا که استاد دیگر در میان ما نیستند، خواستم که این فیض برای مشتاقان و علاقه مندان استاد و دلبسته گان نویسنده پر آوازه - صادق هدایت - عام شود و به چاپ برسد.

نگارش نبشته از من است؛ ولی مطالب استاد صادقانه حفظ شده است. تنها دو سه جمله را - بنابر مصلحتی - حذف کرده ام. البته اجازه این کار را از استاد داشتم.

اشاره های پایان نبشته را هم، از بهر روشن شدن متن، افزودم. در متنی که بار نخست و در کابل چاپ شد، این رویکرد ها وجود ندارند.

رهنورد زریاب

در سال ۱۳۲۵ هجری خورشیدی، به حیث نخستین رئیس دانشکدهٔ ادبیات نو بنیاد دانشگاه کابل کار می کردم. روزی وزیر معارف وقت^(۱) در بوستان سرای کابل - جایی که امیر عبدالرحمان خان مدفون است - امر کرد تا سه نفر در مراسمی که به مناسبت بیست و پنجمین سال تأسیس دانشگاه تاشکند در آن شهر بر گزار می شد، شرکت کنند. این سه نفر، من، دکتر محمد انس و سرور گویا بودیم.

سفر ما بیدرنگ آغاز شد^(۲)؛ زیرا به گشایش مراسم تنها دو روز مانده بود و ما ناگزیر بودیم که در آن روز های زمستانی از میان برف های هندوکش و رود بار آمو بگذریم و سپس از شهر تاریخی "ترمذ" به سوی سر زمین "چاچ" پرواز کنیم^(۳).

در آن روز ها، کشور ما راه های پخته و قیر ریزی شده نداشت. ما راه های پر برف، گل آلود و مار پیچ را در دشت و کوه و کمر پیمودیم و موتر مان بار ها در گل و لای فرو رفت.

سر انجام، شب شده بود که به شهر مزار شریف رسیدیم. شب را در آن شهر سپری کردیم و سحر گاهان، بار دیگر، به راه افتادیم؛ اما، پس از

پیمودن فاصله یی، موتر کوچک تیز رفتار ما، دیگر نتواست گل و لای را در نوردد و از رفتار باز ماند. ناگزیر، اسپان تنومندی را به سه تا گردونه بستند و هر یک ما، با کوله بار خویش، سوار یکی از گردونه ها شدیم.

گردونه های ما به راه افتادند و اسپان نیرومند، با تندی و شتاب، به تاخت در آمدند. نیمروز بود که به منطقه "سیاگرد"، مقر مرز بانان افغانی رسیدیم. در واقع، از گل و لای بیرون شدیم و بر ریگستان پا گذاشتیم. لختی بعد، ارابه های گردونه های مان در ریگ ها فرو رفتند و اسپان کوه پیکر از کشیدن گردونه ها عاجز ماندند^(۴).

ناچار از گردونه ها پایین شدیم و بر اسپان تازه نفس سوار گشتیم. ترک سواران جوان و نیرومند، پیش روی مان بر اسپان زیبا نشستند و ما که عادت به سوار کاری و نشستن بر پشت اسپان نجیب و تندرو آن سرزمین را نداشتیم، ناگزیر شدیم که با دستار ها خود مان را به آن جوانان نیرومند ببندیم. آن گاه، آنان با شتابی همچون تیر، ما را به سوی "تاشگذر" - که در آن هنگام گذرگاه رود آمو بود- بردند.

کسانی که به اسب سواری خوی نکرده باشند- به ویژه آنانی که همواره پشت میز ها قلمزنی و میرزایی کرده باشند- اگر با چنین آزمونی رو به رو شوند و ناگزیر هم باشند که از چاشت تا شب خویشان را به مقصد دور دستی برسانند، حتماً حوصله می بازند و زمام مقاومت را از دست می دهند.

به هر صورت، با خسته گی جانفرسا و در میان سرمای سخت، به "تاشگذر" رسیدیم. خوشبختانه، در کنار آمو، اتاق گرمی استقبال مان کرد. از زیادت خسته گی، به خواب سنگینی فرو رفتیم. سحرگاهان، با یک کشتی بخار- که مهمانداران شوروی به کرانه چپ آمو آورده بودند- روی آب به راه افتادیم.

آمو مرز مشترک کشور ما و سرزمین پهناور اتحاد شوروی است^(۵). در میان ما، شعر شناسی چون روان شاد گویای اعتمادی، حضور داشت. در حالی که رود آمو را می پیمودیم، او داستان پل بستن سلطان محمود را بر رود آمو و گذشتن دیگر جهانگیران را از این آب، به زبان قصیده یی از فرخی سیستانی، برای ما باز می گفت:

"بر آب جیحون پل بستن و گذاره شدن
بزرگ معجزه یی باشد و قوی برهان
سکندر آن گه کز چین همی فرود آمد
بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
ملک به وقتی کز آب رود جیحون بود
چو آسمان که مر او را پدید نیست کران
در آب جیحون به هفته یی یکی پل بست
چنان که گفתי کز دیر باز بود چنان..."

باری غرق کردن ادیب صابر ترمذی را در همین آب - که کشتی بخاری مان بر آن می خرامید - به همدیگر حکایت می کردیم تا از رود خانه گذشتیم و شکر گزار داریم که به سر نوشت ادیب صابر گرفتار نیامدیم. از کشتی پیاده شدیم و به کنار راست رود خانه پا نهادیم. این جا خاک "ترمذ" بود: خاکی که سرگذشت فرهنگ و تمدن و ناموران دانش و ادب آسیای میانه، با آن پیوندی استوار دارد و نام هایی چون حکیم ترمذی، ابوبکر وراق ترمذی، محدث ترمذی و مانند این ها، در افق آن می درخشند. مهماندار، ما را شتابان به پرواز گاه هواپیما برد و از آن جا، به سوی تاشکند پرواز کردیم. در تاشکند نیز هوا سرد بود و کم کم برف می بارید.

مهماندار دانشگاه تاشکند، ما را به مهمانخانه یی در حومه شهر برد که راه آن، مانند شهر مزار شریف، گل آلود بود.

در آن هنگام، جنگ جهانی به شدت جریان داشت و مردم اتحاد شوروی، تمام همت و تلاش شان را به امر پیروزی در جنگ گماشته بودند. مردان و زنان لباس های ساده سیاه رنگ به تن داشتند و دست اندر کار بودند تا تجاوز گران را از خاک شان برانند.



در همین روز، سه مهمان ایرانی نیز به مهمانخانه رسیدند: یکی از این مهمانان، صادق هدایت، نویسنده پر آوازه ایران بود. مهمان دیگر ایرانی، دکتر کشاورز نام داشت که از اعضای نامور حزب توده ایران به شمار می رفت.^(۴) او اگر چه در رشته بیماری های کودکان در فرانسه آموزش دیده بود، در سیاست نیز دستی رسا داشت و مردی بود نقاد، آتشین و صریح اللهجه. او زبان روسی را با روانی گپ می زد و نظام شاهی ایران را می کوبید. بیت هایی هم بر وزن شهنامه فردوسی، در هجو شاه، همواره ورد زبانش بودند. مهمان سوم ایرانی، که مردی بود سیاستگر درباری، و اما دانشمند؛ دکتر علی اکبر سیاسی نام داشت. او نیز در رشته های روانشناسی و آموزش و پرورش در فرانسه درس خوانده بود و در آن هنگام، مقام های وزارت آموزش و پرورش و ریاست دانشگاه تهران را داشت. دکتر سیاسی مردی بود اندیشه ور، آرام و هوشیار. او از دولت ایران دفاع می کرد و همواره با دو همراه ایرانی، پرخاش های لفظی و زبانی می داشت.

صادق هدایت - که یک ماه را با او در همین مهمانخانه گذراندیم - جوانی نحیف و میانه قد بود. اعضای متناسب و چهره نیکو، معصوم و خوشایندی داشت. غالباً لباس های تیره می پوشید. موهای سرش بسیار سیاه بودند و بروت های کوچکی هم داشت.^(۵)



هدایت در سال ۱۳۰۷ هجری خورشیدی در پاریس.
این عکس برای نخستین بار، در سال ۱۳۸۰، از سوی جهانگیر هدایت
به چاپ رسید.

به نظر می رسید که هدایت با دکتر کشاورز رفتاری دوستانه و نزدیکی اندیشه دارد. با این هم، کشاورز مردی بود فعال، پویا و پرتپش و هدایت- برعکس او- مردی نظریه پرداز و درونگرا بود. می توان گفت که یکی کرداری بود و دیگری پنداری.

در مهمانخانه، اتاق های خواب هر کدام مان جدا بود؛ اما سالون و میز نانخوری مشترکی داشتیم. یک بانوی پخته سال که ما او را "ام الکواعب" می نامیدیم، با دو دوشیزه خوشروی و نیکو منظر در خدمت ما بودند^(۸). دکتر کشاورز که زبان روسی را نیک می دانست، غالباً، کار ترجمانی ما را با آنان انجام می داد و گاهی هم با آن زیبا رویان مزاح و شوخی به راه می انداخت^(۹).

گویا اعتمادی، از همان روز نخست، دریافت که بین هدایت و دکتر کشاورز در یک سو و دکتر سیاسی- که گ داشته دولت بود- در سوی دیگر، اختلاف شدیدی وجود دارد. از این رو- غالباً- هنگامی که در سالون گرد می آمدیم، یا سر میزنان می نشستیم، گویا اعتمادی، درباره اوضاع ایران، از دکتر سیاسی چیزی می پرسید. او هم لب به سخن می گشود و از پیشرفت های ایران گپ می زد. آن وقت، این دو تن دیگر، چیز هایی را که دکتر سیاسی می گفت، بیدرنگ و با صراحت لهجه- و گاهی حتاً با طنز و تمسخر- رد می کردند. و ما این پر خاش های جالب را با دلچسپی دنبال می کردیم.

من، هدایت را مردی یافتم بدبین که به زنده گی دلبسته گی چندانی نداشت. سحرگاهان- پیش از صبحانه- باده تلخ می نوشید و صبحی می کرد. پس از آن هم اگر دست می داد، دریغ نمی ورزید. اگر کسی پندش می داد:

- تو جوان هستی... مبادا به تندرستیت آسیبی برسد!

در پاسخ می گفت:

- آقا، زنده گی ارزشی ندارد و به این قید ها و پرهیز ها هیچ نمی ارزد.

من چونی زنده گی را از چندی آن بیشتر دوست دارم!

هدایت، ماده و ماورای ماده، هردو را، به سُخریه می گرفت. او سخت

آزاد اندیش و بیباک بود. گاهی هم سخنانی از دهنش می پریدند که اگر آخوندی آن ها را می شنید، یقیناً، به الحاد و فساد عقیده او فتوا می داد^(۱۰).

هدایت با نوشته های آزاد و انتقادی و با آفریده های ارجمند ادیبش،

امروز بسیار پر آوازه شده است. برخی از داستان هایش به زبان های اروپایی

نیز ترجمه شده اند. من که به هنر داستان پردازی آشنایی درستی ندارم، هنر

او را در این زمینه - چنان که شایسته آن باشد - ارزیابی نمی توانم کرد؛ و

افذا، می توانم گفت که مقدمه انتقادی او بر رباعیات خیام - که نسخه یی از

این کتاب را به من به یادگار سپرد - از دید گاه نقد، پژوهش و آزاد اندیشی،

ارزش فراوان دارد و نیز می تواند در شناخت اندیشه های خود این نویسنده

پر توان ملاک خوبی باشد^(۱۱).

عقاید هدایت را درباره تاریخ ادبیات فارسی و چگونه گی تحول زبان

پهلوی به زبان فارسی، بسیار دانشمندانه یافتیم؛ زیرا او زبان پهلوی را آموخته

بود و این را هم می دانست که سلطه سیاسی تازیان، چگونه بر زبان و

ادبیات ایران اثر گذاشت و زبان ها و لهجه های ایران و ماورای ایران، با چه

سرنوشتی روبه رو شدند.

به گمان من، هدایت باکیش و مذهب ویژه یی پیوند نداشت. گاه

گاهی، بر سبیل طنز و شوخی، مطالب زننده یی در باب دین و مذهب بر

زبان می آورد و همه چیز را مسخره می کرد.



حمام مهمانخانه مان مشترک بود و ما مهمانان افغان و ایرانی، گاهی برای گرفتن نوبت، نزدیک در حمام صف می کشیدیم. من از کودکی عادت داشته ام که سحرگاهان، پیش از بر آمدن خورشید، از خواب بر خیزم. روزی، در حمام سرگرم شست و شو بودم و هدایت در بیرون، بر کرسی انتظار نشسته بود. من در اثنای شست و شوی سر و بدن - بر حسب تلقین و عادت روز گار کودکی - کلمه شهادت را بلند بلند بر زبان آوردم.

هنگامی که از حمام بر آمدم، هدایت با طیبیت و شوخی گفت:
- آخسنت... آخسنت! خوب با تکبیر و تهلیل شست و شو کردی. از تو چنین انتظار نمی رفت. مثل یک آخوند واقعی اذان گفتی!
گفتم:

- گاهی بر حسب عادت...

سخنم را برید و چیز های دیگری را پیش کشید.



روزی دکتور کشاورز را با دکتور سیاسی، بر سر استادی دانشگاه، پرخاش رفت. دکتور سیاسی به دکتور کشاورز گفت:
- شما که استاد دانشگاه نیستید، چرا در هر جا خود تان را استاد دانشگاه معرفی می کنید؟

هدایت، در حالی که خنده یی بر لب داشت، با لحنی نرم و آرام گفت:
- چه باک؟ شما هم که استادی هستید سیاسی!

و منظورش این بود که دکتور سیاسی به زور سیاست به این مقام رسیده است.

هدایت پیکر نحیف و ظاهر آرام داشت؛ ولی هنگام مقابله با خصم، هیچ گاه خودش را نمی باخت و باجذ یا هزل پاسخ طرف را می داد. با این همه، هیچ وقت او را عصبانی ندیدم.



شبی که آسمان صاف بود و مهتاب می درخشید، ما را به دیدن رصدگاه تاشکند بردند. در آن جا، ساختمانی - همانند چاهی ژرف - در زمین ساخته شده بود که زینه یی آهنین داشت و درون آن را چراغ های برق روشن می کردند. برای دیدن آنچه در زیر زمین بود، آدم بایستی از آن زینه آهنین پایین برود.

هماندار ما گفت:

- در داخل این چاه که صد متر ژرفا دارد، ساعت بسیار دقیقی نصب است که اعشار ثانیه و لحظه های بسیار کوچک زمان را نشان می دهد. برای دیدن این ساعت، لازم است که یک نفر به تنهایی پایین برود؛ زیرا تنفس چند نفر بر هوای آن جا اثری ناگوار و زیانبار بر جای می گذارد. محلی که ساعت در آن قرار دارد. باید حرارت ثابتی داشته باشد. حالا هرکس که بخواهد، می تواند از زینه آهنین پایین برود و آن ساعت را تماشا کند.

دکتور کشاورز خیلی ساده گفت:

- در تهران به وجود من بسیار ضرورت است. هم در حزب و هم در بیمارستان کودکان، به من احتیاج دارند. چون فکر نمی کنم که از این گودال زنده باشیم، از خیر تماشای ساعت می گذرم!

دکتور سیاسی گفت:

- فکر می کنم این کار از نظر روانی بر من اثری نا مطلوب داشته باشد.

صرف نظر کردم!

گویا اعتمادی گفت:

- پایین رفتن و باز بالا آمدن... بسیار دشوار است. آخر، چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی؟! نمی روم! هدایت با خنده لطیفی گفت:

- برای من که تمام زنده گانی به ده جو نمی ارزد، شمردن و دیدن ثانیه ها و اعشار آن ها چه معنایی می تواند داشت؟



روزی هم که ما را به دیدن "ایشان بابا خان" - مفتی بزرگ تاشکند- بردند، هدایت را هیچ خوش نیامد. مفتی بزرگ، در مدرسه اش، صنیافتی پر تکلف ترتیب داده بود. مهماندار ما که به زبان های فارسی، اوزبیکی و روسی گپ می زد، وظیفه ترجمانی را داشت. خود مفتی بزرگ نیز زبان فارسی را نیک می دانست؛ ولی برای این که مترجم مطالبش را خوب بفهمد، گاهی به روسی و گاهی به اوزبیکی سخن می گفت. با این همه، ما احساس می کردیم که خود داری او از گپ زدن به فارسی، در واقع، از بهر آن است که سوء ظن کارمندان دستگاه استخبارات دولت را که در محفل حضور داشتند و فارسی نمی فهمیدند، بر نینگیزد^(۱۲).

"ایشان بابا خان" مرد جالب و برجسته یی بود. اطلاعات گسترده یی در باب مسایل دینی داشت. بر دیوار های اتاق کارش، چند تا از فرمان های استالین دیده می شدند. مترجم گفت:

- مفتی بزرگ با صدور فتوایی، هزاران نفر را برای دفاع از کشور، به میدان های جنگ فرستاده است. کمک های مادی و معنوی او در این زمینه، باعث شده است که رهبر شوروی، با نامه های رسمی ستا ش آمیز، او را بنوازد.

مفتی بزرگ- که مردی هوشیار و روشن بین به نظر می رسید- هر چند مطابق ذوق جوانان سخن می گفت، ولی صادق هدایت که از مصاحبت آخوندی دلتنگ شده بود، قیافه بسیار عبوسی داشت^(۱۳).



من در صادق هدایت هیچ گونه عجب و خودستایی ندیدم. فروتن، اما بد بین بود. با این هم، با آشنا و نا آشنا، با جبین گشاده سخن می گفت. از شاعران درباری و مدیحه سرا سخت بدش می آمد و خیام را، به نسبت صراحت لهجه و نیشخند های شکاً کانه اش، بسیار دوست داشت.



این خاطرات سی و شش سال پیش را، بنابر خواهش نویسنده ارجمند- رهنورد زریاب- نوشتم و آنچه را که در حافظه مانده بود، در قید قلم در آوردم. در غیر این، مرا ذوقی برای نوشتن چنین داستان های کهن نمانده است.

عبدالحی حبیبی

کابل، جمال مینه، اول قوس ۱۳۶۱



آرامگاه صادق هدایت در گورستان "پرلاشز" پاریس.

این عکس به روز نهم اپریل سال ۲۰۰۱ میلادی، پنجاهمین سال روز مرگ او برداشته شده است.

رویکرد ها

(۱) منظور از "وزیر معارف وقت" سردار محمد نعیم خان است.

(۲) به نظر می رسد که استاد حبیبی، در ذکر تاریخ مسافرت شان، کمی اشتباه کرده باشند؛ زیرا:

الف) همایون کاتوزیان در کتابش که "صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت" نام دارد، از نامه یی که هدایت در ماه قوس ۱۳۲۲ به مجتبی مینوی نوشته است، سخن می گوید و می افزاید که هدایت چند ماه پس از نوشتن این نامه، برای شرکت در جشن بیست و پنجمین سال تأسیس دانشگاه تاشکند، عازم آن شهر شد. (ص ۲۰۵).

ب) خود صادق هدایت، در نامه یی که به روز هفدهم ماه جدی سال ۱۳۲۴، به شهید نورایی نوشته است، می گوید: "باری، جای شما خالی، به طور غلط انداز، به همراهی آقایان دکتر سیاسی و دکتر کشاورز، از طرف انجمن فرهنگی [ایران و شوروی] برای پانزده روز - به مناسبت جشن بیست و پنج ساله دانشگاه تاشکند - دعوت به آن صفحات شدیم. من هم دعوت را

اجابت کردم و حالا دو هفته می گذرد که از مسافرت برگشته ام. ("هشتادو نامه به حسن شهید نورایی"، کتاب چشم انداز، پاریس، ۱۳۷۹، ص ۵۱)
 (ج) از سوی دیگر، استاد می نویسند که مسافرت شان در زمستان صورت گرفت و جنگ جهانی دوم به شدت جریان داشت. حالا اگر ایشان در زمستان سال ۱۳۲۵، پیش از یازدهم جدی به تاشکند رفته باشند، این تاریخ مصادف می شود با سال ۱۹۴۶ میلادی. و اگر پس از یازدهم جدی این مسافرت صورت گرفته باشد، برابر می گردد با سال ۱۹۴۷ میلادی. در هر دو صورت، یعنی هم در سال ۱۹۴۶ و هم در سال ۱۹۴۷، جنگ جهانی به پایان رسیده بود.

پس می شود گفت که سخن هدایت دقیق است و این مسافرت در ماه قوس ۱۳۲۴ انجام شده است که برابر می شود با ماه دسامبر ۱۹۴۵ میلادی. اما، باز هم، در این زمان جنگ ماه ها پیش به پایان رسیده بود.
 (۳) "چاچ" که بمعرب آن "شاش" باشد، نام باستانی تاشکند بوده است.
 (۴) به نظر می رسد که واژه "سیاگرد" در اصل "سیاوش کرد" یا "سیاوش گرد" بوده باشد. یعنی همان شهری که سیاوش در باب آن گفته بود:

یکی شهر سازم بدین جای من

که خیره بماند از آن انجمن

(شهنامه)

در چاپ نخست این کتاب، مطلب با همین گونه آمده است؛ اما، در همان هنگامی که کتاب زیر چاپ بود، من دریافتم که اشتباه کرده ام و این گفته سیاوش در باره "گنگ دژ" است، نه در باره "سیاوش گرد". و اما در باب ساختن "سیاوش گرد" فردوسی خود گوید:

پیا راست شهری ز کاخ بلند

ز پالیز و از گلشن ارجمند

از این اشتباه خودم، فراوان پوزش می خواهم.

در مورد واژه "گرد" شرحی در مجله "تعاون" آمده است. دیده شود: تعاون، شماره اول، سال نهم، ص ۶۳، نبشته صالح محمد خلیق.
۵- روشن است که وقتی استاد حبیبی این خاطره را می نوشتند، اتحاد شوروی هنوزی از هم نپاشیده بود.

۶- منظور دکتور فریدون کشاورز است که در آن هنگام، از بزرگان حزب توده ایران و عضو شورای ملی آن کشور بود.

۷- مدت اقامت در تاشکند نیز دقیقاً روشن نیست. استاد حبیبی این مدت را یک ماه می گویند. صادق هدایت- چنان که در شماره دوم این رویکرد ها دیده شد- این مدت را پانزده روز گفته است و دکتور فریدون کشاورز، مدت اقامت شان را در تاشکند، سه هفته می نویسد. (دیده شود: فریدون کشاورز، "من متهم می کنم کمیته مرکزی حزب توده ایران را"، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۵، ص ۹۳) بدین صورت، مدت این اقامت، همچنان در پس پرده ابهام باقی می ماند.

۸- این روز ها، ظاهراً، برای هدایت بسیار خوش گذشته بود و نیز پیشرفت های اوزبیکستان او را به وجد آورده بود. چنان که در نامه یاد شده در شماره دوم این رویکرد ها، به شهید نورایی می نویسد: "... برای اشخاص کنجکاو و پر از انرژی، چیز های دیدنی و مقایسه کردنی بسیار داشت و آینه عبرت به شمار می رفت که در مدت بیست و پنج سال کم و بیش، یک ملت عقب مانده، در تمام شؤونات فرهنگی، اجتماعی چه ترقیاتی کرده بود، روی هم رفته، بسیار خوش گذشت..."

۹- "ام الکواعب" در زبان عرب معنای "مادر دختران بزرگ پستان" را دارد. کواعب، جمع کاعب است و این واژه ام الکواعب، ظاهراً، در ادبیات زبان تازی کار برد داشته و معروف بوده است.

۱۰- در این جا، گفت و شنود کوتاهی را که صبح روز عاشورا، بین هدایت و سرور گویا رخ داد، حذف کرده ام.

۱۱- صادق هدایت، رباعیات خیام را دوباره به چاپ رسانید: بار اول، در سال ۱۳۰۳ با نام "مقدمه‌یی بر رباعیات خیام". بار دوم، ده سال بعد، این کتاب را با تجدید نظر کلی در مقدمه و نیز در گزینش رباعیات، تحت عنوان "ترانه‌های خیام" منتشر ساخت. به گمان غالب، هدایت همین "ترانه‌های خیام" را به استاد حبیبی به یادگار سپرده بود.

۱۲- در متنی که بار اول در کابل چاپ شد، این نکته اخیر نیامده است.

۱۳- در میان عکس‌های استاد حبیبی، عکسی از این ملاقات وجود داشت و من آن را دیده بودم. هدایت نیز در این عکس دیده می‌شد و به راستی هم، عبوس و ناراحت به نظر می‌رسید.

خوشه انگور و بیت های مثنوی
(۱۳۶۶)

این نبشته، یاد واره یی است از مردی که می شناختمش و بسیار حرمتش را داشتم. او در عصر استبداد سرخ به شهادت رسید. هیچ آرزو ندارم که کسی - با خواندن این نبشته - مرا منسوب به گروهی یا سازمانی بکند، که چنین نبوده است و نیست.

رهنورد زریاب

آن روز ها دیگر رفته اند. سال های بسیار پیشین را می گویم. سیمای آن روز ها، در پشت غبار سنگین خاطره خوار زمانه، ناپدید شده است و من، تنها جلوه های کمرنگ و گریزنده یی از چهره ها و رویداد های آن روز ها را به یاد می توانم آورد. آدمی - گاهی - خیلی دیر به ید گذشته ها می افتد؛ هنگامی که گذشته ها اثری شده اند و از گوشه های تاریک ذهن گریخته اند.

با این همه، گاه و بیگاه، بی آن که آدمی خود خواسته باشد، چهره هایی، منظره هایی و رویداد هایی - مانند آذرخشی که در آسمان سیاه و تاریک بدرخشد - ناگهان، برق می زنند و برای لحظه یی، گرد و پیش خود شان را روشن می سازند و بار دیگر نا پدید می گردند. و بعد، باز هم غبار سنگین است و تاریکی. و اقله آدمی در همان یک لحظه زود گذر، جلوه هایی از چهره ها، رویداد ها و منظره ها را می تواند دید. برخی از این جلوه ها، شادی بخش و دلانگیز هستند و پاره یی هم زشت و اندوه آفرین. بخشی از این جلوه ها هم، بر اورنگ خاطره ها می نشیند و تا مدت ها همان جا می ماند.

جلوه یی از آن روز ها- آن سال های پیشین- را، همین اکنون، پیش چشم های خودم دارم: شاگرد مکتب بودم. شاید هم شاگرد صنف هشتم. در آن روز ها، برادر بزرگم- شاد روان محمد علم رشنو- دوستان بسیاری داشت که به خانه ما می آمدند و ساعت های درازی با هم می نشستند و گفتگو می کردند. من برای شان چای و میوه می بردم و گفته های شان را جسته و گریخته می شنیدم.

آنان درباره مسایل گونه گونه و آدم های بسیاری صحبت می کردند. گاهی از مهاتما گاندی سخن می زدند و زمانی از سید جمال الدین. زمانی از استالین و تروتسکی نام می گرفتند و وقتی دیگر، از تقی ارانی و حزب توده ایران. گاهی در میان گفته های شان نام های مصدق و سوکارنو را می شنیدم و زمانی دیگر، نام های محمودی و غبار را. و باز هم، گاهی می شنیدم که از پاولوف و زیگموند فروید گپ می زنند. همه چیز بسته به آن می بود که چه کسانی به خانه ما آمده اند. چهره های این دوستان برادرم، همه، در نظرم آشنا بودند. این چهره ها را از دور نیز تشخیص می توانستم داد و آواز های شان را، از پشت در هم، می توانستم شناخت.



و یک شب، با سیمای تازه یی آشنا شدم: فصل پاییز بود. - شاید هم آخر های ماه میزان- هوا سرد شده بود. برگ ها می ریختند و زنبور های سست و بیحال، به هرسو می افتادند.

شب بود که برادرم به خانه آمد. مهمانی با خودش آورده بود. این مهمان، لباس افسری پوشیده بود. بالاپوش زرد رنگی به تن داشت. صورتش خوشایند و سپید بود. پوست صورتش برق می زد.

مهمان که به اتاق در آمد، لبخندی بر لبانش دیده می شد. لبخندش شرمزده و محجوبانه بود. برای لحظه یی، نمی دانست چه بکند. با همان

لبخند محبوبانه اش، این سوو آن سو می دید. انگار چیزی را جستجو می کرد.

برادرم گفت:

—بالاپوش... بالاپوش تان را بکشید!

مهمان، لختی دست هایش را به هم مالید. مثل این که فکر می کرد این کار را بکند یانی. بعد، انگار تصمیمش را گرفت. بالاپوشش را کشید و با دقت در گوشه یی بر زمین گذاشت. کلاهش را از سر برداشت. می خواست آن را هم روی بالاپوشش بگذارد؛ ولی این کار را نکرد. دیوارهای اتاق را از نظر گذرانید. آن گاه، کنار پنجره، میخی نگاهش را جلب کرد. کلاه را بر میخ آویخت. کلاهش از پارچهٔ هم‌رنگ بالا پوشش ساخته شده بود. پیک سیاه و براقی داشت و بر بالای پیک، نشانی می درخشید. این نشان را خوب می شناختم: محراب و منبر طلایی رنگی بود.

می خواست بنشیند که، ناگهان، متوجه من شد. لبخندش پررنگتر گشت. دندان‌های سپیدش نمایان شدند. دستش را سویم دراز کرد و گفت:

— سلام ... برادر!

برادرم مرا به او معرفی کرد. مهمان با گونه یی از شتابزده گی گفت:

— ها، خوب ... بسیار خوب!

سرخ شده بود. انگار او خود پسری بود و به مردی که لباس افسری داشت، معرفی می شد.

برادرم جایی را به او نشان داد و گفت:

— خوب، دیگر بنشینید!

مهمان بیشتر سرخ شد و مثل آن که چیزی را زمزمه کند، گفت:

— کتاب ها... کتاب ها را نینیم؟

کلماتش به سختی شنیده می شدند.

برادرم پرسید:

- همین حالا می بینید؟

مهمان، مثل کودکی، ذوقزده جواب داد:

- اگر ممکن باشد ... اگر...

و جمله اش را نا تمام گذاشت.

برادرم گفت:

- خوب است، بیاید ... ببینید.

مهمان از دنبال برادرم به اتاق دیگر رفت که کتاب هایش را ببیند. من در اتاق تنها ماندم. نشان طلایی رنگ کلاه مهمان، سخن تو جهم را جلب کرده بود. در دلم و سوسه یی پدید آمد: می خواستم کلاه افسری مهمان را بر سر خودم بگذارم؛ ولی می ترسیدم که مبدا مهمان برگردد. لحظاتی، در حال تردید و دودلی، در میانه اتاق، ایستاده بودم. کلاه افسری، با نشان طلایی رنگش، به سویم چشمک می زد و اغوایم می کرد. سر انجام، آن وسوسه غالب آمد و به سوی کلاه رفتم. از سر میخ بر داشتمش. بر نشان طلایی رنگ و پیک سیاه و جلا دارش دست کشیدم. بعد، بی اختیار، بر سر گذاشتمش.

کلاه بزرگتر از سر من بود. تقریباً تا گوش هایم پایین آمد. ذوقزده بودم. می خواستم آئینه یی بیابم و خودم را، با آن کلاه افسری، در آئینه تماشا کنم؛ اما در اتاق آئینه یی نبود و نمی شد به اتاق دیگری به دنبال آئینه بروم. پرده پنجره را کنار زدم و خواستم خودم را در شیشه پنجره ببینم. پشت شیشه، شب بود و سیاهی. بر شیشه پنجره، تنها کلاه افسری را دیدم. چهره خودم معلوم نمی شد. تنها کلاه رامی دیدم با آن نشان طلایی رنگش.

بعد، ناگهان، دروازه اتاق باز شد. سراسیمه وار رویم را گشتاندم. مهمان را دیدم که در آستانه در ایستاده بود و همان لبخند محجوبانه اش را به لب داشت. در دستش کتابی بود که از برادرم امانت گرفته بود برای خواندن. این کتاب را خوب می شناختم: "سخنرانی های راشد".

مهمان به سویم آمد و پرسید:

- می خواهی صاحب منصب شوی؟

لهجه اش به هیچ یک از دوستان برادرم شباهت نداشت. لهجه خاصی بود که تا آن روز نشنیده بودم؛ ولی به نظرم خوشایند آمد. کلاه را واپس بر میخ آویختم و بی آن که چیزی بگویم، از اتاق بر آمدم. مهمان آن شب را در خانه ما پایید.



صبح، خورشید تازه سرزده بود که از خواب برخاستم. با کنجکاوی بسیار به اتاق مهمان رفتم و آهسته در را باز کردم: مهمان رفته بود. داخل اتاق که شدم، دیدم که مهمان بستر خوابش را با دقت جمع کرده در گوشه ی گذاشته بود. بالا پوش زرد رنگ و درازش، دیگر در اتاق دیده نمی شد. کلاه افسریش نیز بر میخ آویخته نبود.

بر تاق پنجره پشقابی دیده می شد که خوشه انگوری در آن قرار داشت. یک خوشه انگور کشمشی بود. دانه های انگور کاهی رنگ بودند و در روشنایی خورشید- که از پشت شیشه پنجره بر آن ها می تابید- می درخشیدند. به نظرم آمد که دانه های انگور، رنگ دانه های تسبیح پدرم را دارند.

رفتم به حویلی و از مادرم پرسیدم:

- مهمان رفت، ها؟

مادرم جواب داد:

- هنوز بیخی روشنی نشده بود که رفت... جای ناخورده!
 بعد تر که برادرم از خواب بر خاست، دویدم و به او خبر دادم:
 - مهمان رفته ... جای ناخورده!
 برادرم گفت:

- ها، باید وقت می رفت. عسکری همین طور است، دیگر!
 پرسیدم:

- این مهمان کی بود؟
 برادرم جواب داد:

- محمد طاهر بدخشی*.

از آن روز به بعد - نمی دانم چرا- نام طاهر بدخشی، با تصویر خوشه انگوری که خورشید از پشت شیشه پنجره بر آن تابیده بود و دانه های آن، با دانه های تسبیح پدرم هم رنگ بودند، در آمیخت. پس از آن، هر وقتی که او را می دیدم، یا نامش را می شنیدم، آن خوشه انگوری که خورشید از پشت شیشه پنجره بر آن تابیده بود و دانه های آن، با دانه های تسبیح پدرم هم رنگ بودند، پیش چشمم نمو دار می شد و آن صبح پاییزی را احساس می کردم.



ماه ها و سال ها گذشتند. طاهر بدخشی را بسیار دیدم- در جا های گوناگون و در اوقات مختلف- با همدیگر گفتگو ها کردیم. ساعت های دراز گفتگو کردیم. و هنگامی که شاگرد دانشگاه شدم، طاهر را دوست صمیمی

*در آن زمان، جوانان دانشگاه دیده، خدمت زیر بیرق را در "مکتب احتیاط" سپری می کردند و قاعده چنین بود که شش ماه نخست را همچون سربازان- با لباس سربازی- آموزش می دیدند. بعد شش ماه دوم را- بالباس افسری- در واحد های مختلف نظامی سپری می کردند. آن هنگامی که شاد روان طاهر بدخشی به خانه ما آمد، همین دوره دوم را می گذرانید.

خودم یافتم. در واقع، چیزی بالاتر از یک دوست صمیمی بود. آدمی بود که همواره می شد به او اعتماد کرد.

بعد تر ها، زنده گیش بیشتر با سیاست در آمیخت و با امواج رویداد های سیاسی ته و بالا رفت. سختی ها دید و زندان ها کشید. و من، باز هم - نمی دانم چرا - هر وقت او را می دیدم یا نامش را می شنیدم، آن خوشه انگوری که خورشید از پشت شیشه پنجره بر آن تابیده بود و دانه های آن، با دانه های تسبیح پدرم هم رنگ بودند، پیش چشمم نمو دار می شد و آن صبح پاییزی را احساس می کردم.



گردونه روز گار همچنان راه می نوشت و همه کس و همه چیز را با خودش جلو می برد و از گذشته ها دور می ساخت. و سر انجام هم، آن رویداد نا خجسته ماه ثور سال هزار و سه صد و پنجاه و هفت هجری خورشیدی به ظهور رسید. روان های بیمار و سیما های اهر یمنی، نقاب افگندند و چهره نمودند: ترس و وحشت بر سراسر کشور سایه گسترد. گرفتن ها و بردن ها آغاز شدند. شب و روز - و در همه جا - بر مردم ترس و وحشت می بارید. هر سو که می دیدی، ترس و هراس بود. و در واقع، کشور مان یک ترسستان شده بود.

شماری از آموزش دیده گان و فرهنگیان ما را، همان موج نخستین جهل و بیداد، در خود فرو پیچید و برد. طاهر بدخشی نیز در همین شمار بود. او به زندان رفت. پساتر ها، من هم زندانی شدم. در زندان می گفتند که طاهر بدخشی - فقط آن سوی دیوار - در زندان دیگری است. و اما، کسی از زندان ما او را ندید. من هم ندیدم - دیگر هرگز ندیدمش.



باز هم گردونه روزگار همچنان راه می نوشت. رویداد ها شکل و رنگ دیگری گرفتند. ورق زمانه برگشت. زندان ها خالی شدند تا بار دیگر پر شوند. زندانیان پیشین آزاد شدند؛ ولی طاهر بدخشی - مانند شماری دیگر - آزاد نشد. دیگر هرگز کسی او را ندید. و من باز هم - نمی دانم چرا - هر وقت نام او را می شنیدم، آن خوشه انگوری که خورشید از پشت شیشه پنجره بر آن تابیده بود و دانه های آن با دانه های تسبیح پدرم هم رنگ بودند، پیش چشمم نمودار می شد و آن صبح پاییزی را احساس می کردم.



و سر انجام، روزی فرا رسید که در سالون هتل آریانا، با مرد فرزانه - روان فرهادی - نشسته بودم. از رویداد ها و آدم ها سخن می گفتیم. روان فرهادی از طاهر بدخشی یاد کرد و گفت:

- ما یک جا زندانی بودیم... در یک زندان بودیم. اما اتاق های ما جدا بودند
پرسیدم:

- بدخشی چه حالی داشت؟

جواب داد:

- موهای سرش، روی شانه هایش افاده بودند. ریش انبوهی داشت و چشم هایش به گونه عجیبی می درخشیدند.

پرسیدم:

- او غالباً چی می کرد؟

گفت:

- همواره قرآن می خواند.

باز هم پرسیدم:

- از چه گپ می زد؟

روان فرهادی جواب داد:

- ما درست با هم صحبت نمی توانستیم کرد. گاه گاهی که تصادفاً با هم رو به رو می شدیم، دزدانه چند جمله به رد و بدل می کردیم.
پرسیدم:

- در این ملاقات های تصادفی چه می گفت؟
فرهادی سری تکان داد. لبخندی زد و گفت:
- او با نثر سخن نمی گفت. همیشه بیت هایی را زمزمه می کرد.
پرسیدم:

- چه بیت هایی را؟
جواب داد:

- بیت هایی را از مثنوی مولانا.



از این گفتگو هم دیگر سال ها سپری شده است و حالا، هر وقت که نامی از طاهر بدخشی می شنوم، باز هم - نمی دانم چرا - آن خوشه انگوری که خورشید از پشت شیشه پنجره بر آن تائیده بود و دانه های آن، با دانه های تسبیح پدرم هم رنگ بودند، پیش چشمم نمودار می شوند. آن صبح پاییزی را احساس می کنم و مردی را می بینم که موهای سرش روی شانه هایش افتاده اند. ریش انبوهی دارد و چشم هایش به گونه عجیبی می درخشند. این مرد را می بینم که از راهی می گذرد و آهسته آهسته و غمگانه زمزمه می کند:

- بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدایی ها شکایت می کند
از جدایی ها شکایت می کند
از جدایی ها...

شمعی در شبستانی
(۱۳۷۵)



از راست به چپ: عالم غفوروف، حسین دانشور، اشرف دختر کسرای، شمس
الدین بدیع تبریزی شوهر ژاله اصفهانی (از سازمان افسران حزب توده
ایران)، سیاوش کسرای و نصرت الله نوح.

همین دو سه هفته پیش بود که یک دوست ایرانی، از لندن، به من نوشت: "امید وارم من اولین نفر نباشم که خبر تأسف بر انگیز در گذشت سیاوش کسرایی را به شما می دهم... در لندن بزرگداشتی برای او گرفته شد که در خور نام او بود..."

ابتداء سخت تکان خوردم. و بعد، غصه تلخی بر دلم سنگینی کرد و بی اختیار به خودم گفتم: "خوب، کسرایی هم رفت!" و فکرم دوید به گذشته ها. و در آن گذشته ها، او را دیدم با لبخند های نمکین و تا اندازه بی محجوبانه اش و چشم هایی که برق می زدند.



در آغاز دهه شصت هجری خورشیدی، دو تن از فرهنگیان پر آوازه وابسته به جناح چپ ایران، به کابل آمدند. یا کم از کم من همین دو نفر را دیدم: به آذین و سیاوش کسرایی.

فکر می کنم که بهار سال شصت یا شصت و یک بود که به آذین به کابل آمد. در ساختمان رادیو-تلویزیون دیدمش. شماری از فرهنگیان

پایتخت آن جا بودند. نمی دانم چه مناسبتی بود. ا. را خوب می شناختم - از روی ترجمه های رسا و زیبایش.

آن وقت ها که او را دیدم، تازه "مهمان این آقایان" اش در کابل، در میان کتابخوانان، دست به دست می گشت. این نبشته، شرح و گزارش روز های زندان او بود در زمان شاه. و من که زندان مخوف "پل چرخ" دوره هولناک تره کی - امین را دیده بودم، آن روز، باری، به او گفتم: "آقای به آذین، آن زندانی که شما و صف کرده اید، که مثلاً می توانستید از یک بخش زندان به بخش های دیگر برای سخنرانی در باب ادبیات بروید و در ضیافتی - هر چند هم نه چندان مجلل - شرکت کنید، در مقایسه با زندان این آقایانی که ما دیدیم، یک گلگشت و گلستان حسابی بوده است!"

به آذین خندید و گفت: "این ها که آقایان نبودند؛ اصلاً آدمی نبودند!" دانستم که "رفقا" ی جناح پرچم گوش هایش را خوب باز کرده اند که چنین پاسخی آماده داشته باشد.

دیگر به آذین را ندیدم تا این که "گواهی چشم و گوش" اش را خواندم که گزارش همین سفرش به کشور مان بود. و دریافتم که بسیاری از قضایا را درست در نیافته است. و انتظار هم نمی توان داشت که کسی در یک مسافرت چند روزه، همه قضایای یک کشور را درست دریابد - حتاً اگر به آذین هم باشد - به ویژه این که دور و برش را هم "رفقا" گرفته باشند؛ با آن همه مصلحت اندیشی ها و تنگ نظری های سیاسی شان. حتاً درباره لقب "شاه دوشمشیره" - که زیارتگاهی است در کابل و خیلی هم معروف و مسجدی هم به همین نام در کنارش - به او معلومات نادرست داده بودند. فکر می کنم گفته بودند که "شاه دوشمشیره" از القابی است که مردم به امیرالمؤمنین علی داده اند و او - به آذین - از این لقب خوشش آمده بود.

و اما کسرایی: او را چندین بار دیدم. سال های درازی می شد که با نامش آشنا بودم- از روز هایی که شاگرد مکتب بودم- و اما، در دهه چهل که جنبش های سیاسی و دانشجویی در کشور مان اوج گرفتند، و در آن بحبوحه بحث ها و جدل ها و تکفیر ها و تطهیر ها و در گиро دار آن همه واژه پرانی ها که از درو دیوار کلمه های امپریالیزم و بیرکاغذی و استعمار و جنگ طبقاتی و کارگرو دهقان و مبارزه و نیرو های تولیدی و تعهد و التزام و "مادر" و "برگردیم گل نسرین بچینیم" و "بولاد چگونه آبدیده می شود" و ... می بارید، نام سیاوش کسرایی و "آرش کمانگیر" اش هم بسیار شنیده می شد. بعد از فروکش شدن آن سرو صدا ها، سال ها همین طور گذشتند تا سرا انجام، "مرحله نوین و تکاملی انقلاب ظفر نمون و برگشت نا پذیر ثور" فرا رسید. و در همین مرحله بود که برای نخستین بار سیاوش کسرایی را دیدم.

سال شصت و دو یا شصت و سه بود- درست به خاطر ندارم- یک روز به من خبر دادند که برای دیدار با کسرایی به تالار هتل آریانا بروم. و رفتم. عصر روز بود. شماری از فرهنگیان- و غالباً جوان- گرد آمده بودند؛ و کادر های بخش تبلیغ و فرهنگ حزب هم. و کسرایی هم آمد که بر صدر مجلس جایش دادند. چشم های درخشنده داشت. لبخند هایی نمکین و مقداری هم محجوبانه، تحویل مان داد که خیلی بهش می آمد. و سخن گفت. بسیار سر حال معلوم می شد. با دلزنده گی و نشاط گپ می زد. سیمای نجیبانه و جذابی داشت که بر بیننده اثری نیک و خوش آیندی بر جای می گذاشت. همه گان- به ویژه اعضای حزب- خیلی خرمش می داشتند و با تسلیم و رضای کامل به سخنانش گوش می دادند و سر می جنبانیدند و کیف می کردند.

در حدود یک و نیم، دو ساعتی صحبت کرد: از همه جا و همه چیز، به ویژه از هنر و ادبیات، از رابطه ادبیات با مردم و از تعهد شاعر و نویسنده. و از این که چگونه در آغازین روز های انقلاب ایران، مردم در تهران، در خیابان ها، دسته جمعی شعر می ساختند که چند تایی آن ها را هم خواند- و منظورش هم همان شعار های خیابانی بود- و باز هم گفت که چگونه در دوران شاه، مقامات با ارائه ابتذال و پوچی- عملاً و به نام هنر- مردم را فریب می دادند و مسحور و تخدیر می کردند. مثلاً بکت و یونسکو و "چینگ بنفش" و نمایش های هنری جشن دو هزار و پنج صدمین سالگرد تأسیس شهنشاهی و چیز های دیگری از این مقوله. و حتی چگونه گی پیدایی واژه "سبوتاژ" را در زبان فرانسه یی هم شرح داد.

خلاصه که از خیلی چیز ها سخن آورد و در پایان قرار شد که دیگران هم گپ بزنند و اگر پرسشی داشته باشند، مطرح کنند. تنی چند چیز هایی گفتند و من هم که خودم را به آن مطبوعات مورد نکوهش کسرای خیلی مدیون و بدهکار می دانستم، نشد که خاموش بمانم و اجازت خواستم و گفتم که با جناب کسرای موافق هستم که در آن زمان، آزادی مطبوعات و آزادی بیان- آن چنان که آرمان روشنفکر است- در ایران وجود نداشت و در این نکته نیز با ایشان هم‌نوا هستم که پدیده های مبتذل و بازاری فراوان بودند و بازار شان هم رونقی تمام داشت؛ ولی با همه این ها، این واقعیت را هم نمی توانم نادیده بگیرم که، در آن سال ها، خیلی از آثار و نمود های با ارزش و والا هم عرضه شدند. مثلاً اگر بکت و یونسکو بودند- که فکر می کنم باید هم می بودند- برشت و گورکی و رومن رولان و آراگون و سیدار سنگور و جک لندن و کارل پا پر و سارتر و مارکوزه و دیگران هم بودند. و از سوی دیگر، در آن دوره، انبوهی از آثار کلاسیک زبان فارسی تصحیح،

تحشیه و چاپ شدند و در دسترش مردم قرار گرفتند. و همچنان، انبوهی از کلاسیک های جهان ترجمه و چاپ شدند. از دانته و سروانتس گرفته تا پوشکین و گنچاروف. و این را هم افزودم که در مورد سرودن دسته جمعی شعر هم، چندان با جناب کسرایی موافق نیستم و فکر می کنم که تنها پدیده های ادبی فولکلوری کار گروهی مردم به شمار می روند. آن هم نه بدین گونه که مردم گرد هم نشسته باشند و گفته باشند: "یاالله، بیایید که شعر بگوییم یا افسانه یی بپردازیم!" برعکس، مردم در روند سده ها و نا آگاهانه، در آفرینش پدیده های فولکلوری سهم گرفته اند.

و از این مقوله ها سخنان دیگری هم گفتم که البته آن کادر های حزبی را چندان خوش نیامد و هی بانگاه های منکر به نسویم می دیدند- به ویژه که کسرایی را به جای "رفیق"، "جناب" خطاب کرده بودم- و انتظار داشتند که کسرایی پاسخ کوبنده و دندان شکنی به من بدهد؛ که برخلاف تصور ایشان- و بر خلاف انتظار خودم نیز- دیدم که کسرایی مقدار بیشتری از آن لبخند های نمکین و تا اندازه یی هم محبوبانه اش را تحویل داد و گفت: "شما درست می فرمایید..." و سخنانم را تأیید کرد و توضیح داد که پهلوی دیگر قضیه، تقریباً، همان چیز هایی بوده است که من گفته بودم. و پس از آن- برای لحظاتی- مجلس مبدل شد به نوعی گفت و شنود میان کسرایی و من. و در اخیر هم محبت های بسیار نشان داد و این که به امید دیدار مجدد و چیز های دیگر. محفل به پایان رسید و همه گان رفتند پی کار های خود شان.



و چند روز بعد، یکی از اعضای حزب- که فکر می کنم ریاست رادیو افغانستان را هم داشت- تلیفون زد و گفت که سیاوش کسرایی آرزو دارد شما را ببیند^(۱) و من گفتم که خیلی خوب است. و قرار شد که شب بیایند

خانه ما. و آمدند هم. کسرایی همان طور شاد و دلزنده و با همان اثر مطبوع و خوشایند بر بیننده. از هر دری صحبت کردیم. و کسرایی از گذشته های ادبیات فارسی گپ زد.

وقت صرف غذا که شد، من گفتم: "جناب کسرایی، ما اتاق غذا خوری نداریم و میزش را هم. همین جا، روی زمین، غذا می خوریم!" شادو خندان گفت: "چه عیبی دارد؟... توی ایران هم همین جوری غذا می خورند!"

روی زمین سفره گسترديم و نشستیم. و به راستی هم، بی ساخت و بی تکلف بود. به یاد دارم که آن شب، در حن نان خوردن، از "سنگ صبور" صادق چوبک ستایشی کرد که می شناختم؛ اما نخوانده بودم. وعده کرد که از "رفقا" می گیرد به امانت و می آورد. و آورد هم؛ چند روز بعد.

آن شب، هی گپ می زد. از این جاو از آن جا و از همه چیز و همه کس. شاد بود و می خندید. گاهی هم مثل کودکان ذوقزده می شد. شب خوش و خوبی بود.



پس از آن، چند بار دیگر هم به خانه ما آمد. غالباً هم سرده و بی خبر. نان شب را که می خوردیم، بر می خاست و می رفت؛ زیرا از ساعت ده شب بر گشت و گذار قیود وضع می شد. البته اگر او می خواست، می توانست به مقامات حزبی بگوید و آنان محافظی را با نام شب در اختیارش می گذاشتند؛ ولی او این کار را نمی کرد و پیش از ساعت ده منزل ما را ترک می گفت.



یک بار هم، در سالون کوچک گرد همایی های اتحادیه نویسندگان، در محفلی شرکت کرد. فکر می کنم که آن روز، اتحادیه پنجاهمین سالگرد تولد دکتر مجاور احمد زیار- زبانشناس و شاعر زبان پشتو- را تجلیل می کرد. آن روز هم، کسرایی سخنانی گفت. او از یک رهگذر، محفل را ستود و

گفت که لازم است آدم های شایسته، تجلیل و تبجیل بشوند؛ اما، از رهگذر دیگری، انتقاد کرد و گفت که حاضران این محفل، همه، دکتور زیار را می شناسند؛ پس بهتر می بود اگر مردم در این محفل راه می یافتند، یا این محفل در میان مردم برگزار می شد تا آنان دکتور زیار را بشناسند و از کار ها و اندیشه هایش آگاهی یابند.



نمی فهمیدم که برای چه کاری به کابل آمده است و کجا زنده گی می کند. خودش هم در این مورد چیزی نمی گفت. از آن اعضای حزب هم که همراهش می بودند، چیزی نمی پرسیدم؛ چون که یقین داشتم چیز مهمی نمی دانند. ولی اگر می پرسیدم، چنان نشان می دادند که می دانند؛ اما صلاح نمی بینند چیزی بگویند. که این خودش آدم را حسابی عصبانی می ساخت. گذشته از این، آن روز ها، از چپ های ایران در کابل زیاد بودند. و پسانتر ها، همان طور که بی خبر و ناگهانی آمده بود، بی خبر و ناگهانی هم کابل را ترک گفت و رفت. و ندانستم که به کجا رفت.



چند سالی سپری شد. فکر می کنم که سال ۱۳۶۵ یا ۱۳۶۶ هجری خورشیدی بود. در آن سال، باچند تن از خامه زنان کشور، به دعوت اتحادیه نویسندگان اتحاد شوروی، به مسکو رفتم. در هوتل "اوکراین" جای مان دادند. کاوون طوفانی - سخنور زبان پشتو و عضو برجسته حزب - هم با ما بود. او در گذشته ها یک بار با کسرای به خانه ما آمده بود.

کاوون یک روز به من گفت: "فردا شب کسرای را می بینیم!" با شگفتی پرسیدم: "کسرای در مسکو است؟" گفت: "ها، من و شما و اکرم عثمان می رویم به خانه اش!"

و شب دیگر رفتیم. با گرمی و صمیمت پذیرایی مان کرد. همان لبخند ها و همان سیمای خوشایند و مطبوع را داشت. فکر می کنم که خانم ژاله هم بود. کسرایی خوان رنگینی فراهم کرده بود.

در آن زمان، میخائیل گر باچف اصلاحاتش گل کرده بود و همه گان از "بازسازی"^(۲) و "علنی گری"^(۳) سخن می گفتند. مدتی از کابل و از دوستان آن جا گپ زدیم. بعد هم، رفتیم سر اوضاع و احوال اتحاد شوروی و قضایای دیگر.

در آن روز ها، گر باچف گونه یی از "خشک سالی" در مسکو آورده بود. کسرایی با نوعی پوزش گفت: "بچه ها را به هر سو فرستادم. فقط همین دو شیشه و دکا را پیدا کردند... خیلی متأسفم!"

آن شب کسرایی را تا اندازه یی سر خورده و مایوس یافتیم. از آن نشاط و دلزنندگی کابل، اثر چندانی در او ندیدم. می گفت: "این جا همه چیز دگرگون شده است. من خودم شنیدم که گر باچف به ریگان، رئیس جمهور امریکا، میگفت "توریش ریگان"، یعنی رفیق ریگان... خوب، که چی؟!"

از آن شب، این سخن کسرایی هم خوب به یادمان مانده است که گفت: "به شما توصیه می کنم که تاریخ تان را مرور مجدد کنید. ما هم باید تاریخ مان را مرور مجدد بکنیم. همه چیز را باید از نو بررسی کرد. آری، همه چیز را و از نو!"

احساس کردم که دلش سخت در هوای ایران پر می زند. یکی دوبار متوجه شدم که وقتی از ایران صحبت می کرد، بغض خفیفی در گلویش می پیچید و او می کوشید آن را پنهان کند. و سرانجام هم، پاک و پوست کنده گفت: "من فقط آرزوی روزی را دارم که امام عفو عمومی اعلام کند و من برگردم به آن جا، به ایران!"

من خیلی متأسف هستم که در آن هنگام، در آن شب، غصه بزرگ او را درست درک نکردم. و حالا که خود به درد او - درد غربت - گرفتار شده ام، می دانم که او چه می کشید. هر چند، غصه و رنج او یک سر دیگر هم داشت: او به چشم سر می دید که کاخ آرمان های دیرینه اش - دژ سوسیالیزم - آرام آرام فرو می ریزد و از هم می پاشد.

شب خوب و دلنشینی داشتیم.

فردای آن شب، ما رفتیم به جمهوری مولداویا؛ و پس از آن هم، برگشتیم به کابل. دیگر از کسرایی خبری نشنیدم.



زمستان سال ۱۳۷۲ فرا رسید. در آن زمستان، من باز هم در مسکو بودم. روزی، شاعر معروف ما، بارق شفیع - و همدستان کسرایی در اندیشه و جهان بینی - از کسرایی یادی کرد و گفت که او هنوز در مسکو است. شماره تلفونش را گرفتم و شب بهش تلفون زدم. خودش گوشی را برداشت. خوشحال شد. کمی گپ زدیم و وعده داد که به من تلفون کند و ترتیبی بدهد که همدیگر را ببینیم.

دو سه روز بعد، تلفون کرد و گفت که به خانه اش بروم. نشانی منزلش را گرفتم. فکر می کنم همان خانه یی بود که یک بار دیگر هم رفته بودم: واقع در "فرونزه اسکایا".

دیگر بود که آن جا رسیدم. کمی اشتباه کردم. از جلو دروازه ساختمانی گذشته بودم که شنیدم کسی صدایم می کند. خودش بود. سیاهش کسرایی! فکر می کنم پشت شیشه پنجره انتظارم را می کشید. وقتی دیده بود از برابر دروازه ساختمانی که خانه او در آن بود، گذشته ام، با عجله پایین آمد بود. برگشتم.

برگشتم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و رو بوسی. و رفتیم بالا به خانه اش. همسرش هم بود - فکر می کنم مهری صدایش می کرد - سه نفر بودیم.

این بار، کسرایی را بسیار شکسته یافتم. شاید من هم در نظر او شکسته آمده بودم. جسماً و روحاً شکسته شده بود. اصلاً آدمی در یک مرحله زنده گی، زود شکسته می شود. به خصوص اگر غصه و درد هم بخورد. او بیمار بود. مثل این که بیماریش جدی هم بود. خوب می دید که دیگر از آن کاخ آرمان هایش - از دژ استوار سوسیالیزم - چیزی باقی نمانده است. این کاخ با خاک برابر شده بود و تند باد تاریخ، گرد و خاکش را با خود می برد. هیاهات... چه رنجی!

باز هم، صمیمی بود و گرم. با اثری از همان لبخند هایش. پرسیدم که چه کار های تازه یی دارد. از منظومه طویل و ناتمامی صحبت کرد که قرار بود تمامش کند. فکر می کنم امیداور بود که چیز خوبی از آب بر خواهد آمد. بخشی از آن را برایم خواند و بعد، از کار های من پرسید. گفتم که چه طرح هایی در سر دارم.

نمی دانم او آن منظومه را تمام کرد یانی^(۳). من که هیچ یک از آن طرح هایی را که به او گفته بودم، عملی نکرده ام. آن شب، یک بار دیگر دریافتم که دلش در هوای ایران سخت می تپد. و سخت تر از آن دفعه پیش.

آن شب - و نمی دانم چرا - باگستاخی تمام به او گفتم که کمونیست ها دروغگو هستند و من هرگز جوی از صداقت در آنان ندیده ام. و دیدم که همسرش، مهری، بیدرنگ سخنم را تأیید کرد. فکر می کنم که کسرایی کمی رنجید. مطمئن نیستم.

دفتری از سروده های شاعر خودمان - بیرنگ کوهدامنی - را برایش برده بودم. چند روز بعد، در تلیفون، عقیده اش را در باب شعر های آن دفتر پرسیدم. گفت: "بهترینش همان غزلی است که شاعر به شما هداء کرده است!" فکر کردم تعارف

می کند تا دل مرا خوش ساخته باشد. پسانتر ها، دریافتم که تعارف نبود. آن غزل، در واقع، می توانست و صف الحال خود او باشد:

"... چه شکنجه یی است غربت، چه بلای سخت هجرت
که صلیب مرگ خود را، بکشم به شانه خود
چه حدیث تلخ باشد، چه غم بزرگ غربت
چه کنم که ره ندارم، به درون خانه خود
دل من به باغ سوزد، به جوانه های سبزش
که به گوش باد گوید، همه شب فسانه خود
چه شگفت روزی گاری، که پرنده کوچ کرده
به هوا به باد داده، خس و خارولانه خود..."



و همان زمستان، من مسکو را ترک گفتم. چه می دانستم. که این آخرین دیدار با کسرایی خواهد بود؛ ولی حکم قضاء چنین رفته بود. او در "وین" از جهان رفته است. و دقیقاً نمی دانم چه وقت. اما، من همین دو سه هفته پیش، خبرش را شنیدم.

خوب، که کسرایی هم رفت. آن چشم هایی که می درخشیدند. آن لبخند های نمکین و مقداری هم محجوبانه. آن زنده دلی و نشاطی که در کابل دیده بودم. بعد هم، آن یأس و آن سر خورده گی، و رنج تنهایی، و غصه عظیم غربت، و این رفتن، و چه رفتی! بدون "کمان کهکشان در دست..." و با دست خالی. اما، با دل پر، پر از غصه و نامرادی و با این امید و تصمیم که "همه چیز را باید از نو بررسی کرد..." که نمی دانم کرد یانی. و اگر کرد، به چه نتیجه یی رسید.

و من، حالا چه می توانم کرد؟ هیچ... هیچ، جز این که شمع یی فروزم به یاد او در شبستان خاطره هایم.

رویکرد ها

۱- منظور محمد اکبر کرگر است.

۱- Perestroika

۳- Glasnost

۴- چند سال پس‌اتر، در "یادمانده‌ها" ی نصرت الله نوح- که در ماهنامه "پژواک" در امریکا نشر می شدند- خواندم که این منظومه، با نام "مهره سرخ"، سه ماه پیش از مرگ کسرایی، در اتریش به چاپ رسیده بود.

کسرایی به نصرت الله نوح گفته بود: "در واقع، "مهره سرخ" منظومه شکست و وصیت نامه سیاسی من است..."

نوح، در تابستان سال ۱۳۷۳، یعنی تقریباً یک و نیم سال پس از دیدار من با کسرایی، او را در مسکو دیده بود و کسرایی، بخش هایی از منظومه اش را برای او و همسفرش- محمود سپند- هم خوانده بود.

ای چرخ فلک!
(۱۳۷۵)



سیمای روہی
کار آریوبی

ای چرخ فلک، خرابی از کینه تست
بیداد گری، شیوه دیرینه تست
ای خاک، اگر سینه تو بشکا فند
بس گوهر قیمتی که در سینه تست!

... و چه دریغ که باز هم فرزانه مرد دیگری از دست بشد. کینه دیرینه
چرخ، بار دیگر گل کرد و این خاک سیه، گوهر دیگری را در سینه اش جا
داد. و باز هم، فرهیخته مردی را از تبار فضل و اندیشه از ما گرفت: محمد
صدیق روهی را.

و من، هیچ باورم نمی شود که گرامی دوستی، با آن همه آگاهی، با
آن هم لطف و شوخی و با آن همه نکته ها و طنز های ظریف، جاویدانه
خاموشی گزیده باشد. شوخی ها و طنز های او چه شیرین بودند و دل انگیز؛
و خاموشی جاویدانه اش چه تلخ است و دل آزار!

شاید هر کسی در زنده گی خودش، تنی چند را بشناسد که هیچ خاطره ناخوشایندی از آنان در دل و در سر نداشته باشد. برای من، روحی چنین کسی بود و من، هیچ خاطره ناخوشایندی از او، در دل و در سر نداشته ام. در واقع، سال های درازی می شد که می شناختمش. اما، اکنون هر چه لایه های از یاد رفته گذشته ها را زیرو رو می کنم، سخنی، نکته یی و حرکت ناخوشایندی - که غبار ملال بر دل نشاند - از او به یاد نمی توانم آورد. هر چه از او به یاد دارم، لطف و صفا و مهربانی است. و دیگر هیچ!



نخستین بار که روحی را از نزدیک دیدم و با او هم سخن شدم - فکر می کنم - سال ۱۳۵۲ هجری خورشیدی بود. در آن هنگام، ریاست "پشتو تولنه" را داشت و من خبر نگاری بودم جوان؛ و رفته بودم که در باب کار های آن دستگاه، با او گفت و شنودی انجام دهم.

در همان بر خورد اولین، علاقه و احترامم را جلب کرد. صمیمی و بی ساخت بود و گپ هایش نیز، عمق و تازه گی داشتند. نه از برنامه های بلند پروازانه سخنی به میان آورد و نه به این شاخ و آن شاخ پرکشید. به آنچه می پرسیدم، کوتاه و ساده و دقیق جواب می داد. و جواب هایش، آمیخته با فروتنی و شکسته نفسی بودند.

این گفت و گو که - فکر می کنم - در روز نامه "کابل تایمز" به چاپ رسید، آغاز گر آشنایی مابود و آرام آرام به دوستی استواری مبدل گشت. و اکنون که او روی در نقاب خاک کشیده است، از آن نخستین دیدار، بیست و سه سال می گذرد. و من، در درازای این همه سال، جز خوبی و صفا و محبت، از او چیز دیگری ندیدم.

روهی در بسیاری از زمینه های فرهنگی، آگاهی گسترده و فراخی داشت؛ اما هرگز دکانی باز نکرد که دانستی های خودش را به فروش گذارد و یا هیا هویی به راه اندازد که: "من ..."

اصلاً او آدم فروتن و خود داری بود. تا جایی که من دریافته ام - و به ویژه در این سال های اخیر - گپ های دلش را و حاصل اندیشه های پخته سالیش را، با کمتر کسی در میان می گذاشت. او در هر موردی و در هر عرصه یی، عقاید و باور های خاص خودش را داشت و - غالباً - نمی خواست که این عقاید و باور هایش را، در هر جایی و با هر کسی، در میان گذارد. او می دانست که آموزش دیده گان ما، شکیبایی و تساهل ندارند و عقیده مخالف را تحمل نمی توانند کرد و بیدرنگ و شتابزده، هر خیال و اندیشه مخالف را، به تازیانه تکفیر و نفرین می بندند. از همین رو، آنچه را که در دل و در سر می داشت، کمتر بر زبان می آورد تا کسی را نیاززده باشد.

روزی را به یاد دارم که "انجمن نویسنده گان جوان"، در تالار اتحادیه ژورنالیستان، محفلی برگزار کرده بود. سال ۱۳۷۰ هجری خورشیدی بود. در آن محفل، یکی از خامه زنان جوان پشتون ما، خوشحال خان ختک را "یکی از بزرگترین حماسه سرایان جهان" نامید. پس از پایان محفل - که به سوی خانه می رفتیم - به روھی گفتم:

- خوشحال خان سروده های حماسی دارد؛ اما حماسه سرا نیست. شما می دانید که "حماسه" یک نوع خاص ادبی است و خوشحال خان چنین اثری ندارد. چرا در این مورد ذهن این جوان را روشن نمی سازید؟
بلند بلند و از ته دل خندید و گفت:

- درست می گوئید... شما درست می گوئید؛ اما سخت است. بسیار سخت است. آدم را فوراً تکفیر می کنند!

و اما، این خصلت او، به هیچ روی، از سر ترس و کمذلی نبود؛ فقط نمی خواست کسی را آزاده بسازد. در همین زمینه، خاطره دیگری دارم: زمستان سال ۱۳۶۸ هجری خورشیدی بود. در آن زمستان، در آستانه برگزاری پولینوم شورای مرکزی انجمن نویسندگان، هیئت رئیسه این شورا اجلاس نمود تا برای ریاست انجمن، نامزدی برگزینند. آن سال، برای نخستین بار - و بر حسب دستور رئیس جمهور نجیب الله - قرار بود که رأی دهی در پولینوم شورای مرکزی انجمن نویسندگان، به شیوه سری صورت گیرد. از این رو، این پولینوم، از پولینوم های پیشین که در آن ها رأی دادن با بلند کردن دست ها صورت می گرفت، بیخی فرق داشت.

روزی که اجلاس هیئت رئیسه انجمن برگزار شد، سلیمان لایق - عضو دفتر سیاسی حزب دموکراتیک خلق و مسؤول فرهنگ در دفتر سیاسی این حزب - اعلام کرد که باریق شفیع، به حیث نامزد ریاست انجمن نویسنده گان، به پولینوم شورای مرکزی معرفی خواهد شد. بدین صورت، او می خواست نامزد حزب را، به حیث نامزد هیئت رئیسه، معرفی کند.

در همین لحظه بود که آواز روهی بلند شد و گفت:

- لایق صاحب، موژ هم خپل کاندیدا لرو!

لایق که انتظار چنین پیشامدی را نداشت، با نوعی بر افروخته گی،

پرسید:

- تاسو هم کاندیدا لری... خوک دی؟

روهی جواب داد:

- رهنورد زریاب!^(۱)

یعنی وقتی می خواست و لازم می دید که چیزی بگوید، می گفت-
در هر جایی که می بود و در برابر هرکسی که می بود



من، دانشمندان انگشت شماری را در کشورمان سراغ داشته ام که در کار کمک و تشویق دانشجویان و دانش پژوهان جوان، همچون صدیق روهی، دست و دل باز و سخاوتمند بوده باشند. او آثار، نبشته ها و سروده های نویسنده گان، پژوهشگران و سخنوران جوان را با حوصله فراخ و شکیبایی فراوان می خواند، رهنمایی می کرد، نظر می داد و اندوخته های علمی خودش را، بی دریغ، در اختیار آنان می گذاشت و برکتاب های شان مقدمه و دیباچه می نوشت. همه گان دیده اند که کتاب های بسیاری- به ویژه در نیمه دوم دهه شصت هجری خورشیدی- با دیباچه هایی از خامه روهی آراسته بوده اند. همین خصلت روهی بود که او را، برای شمار بزرگی از فرهنگیان کشور، سیمایی دوست داشتنی و احترام بر انگیز ساخته بود. از همین رو، هنگامی که در سال ۱۳۶۹ هجری خورشیدی، "انجمن فرهنگی خوشحال" پایه گذاری شد، بنیاد گذاران این انجمن، روهی را- به اتفاق آراء- به ریاست آن انجمن برگزیدند.



جنگ هایی که تفنگداران جهادی، در بهار سال ۱۳۷۱ هجری خورشیدی، در کابل بر پا کردند، انگیزه آن شدند که روهی از کشورش دوری گزیند و راهی سر زمین های دور دست گردد.

در خزان سال ۱۳۷۲، که من در مسکو بودم، شنیدم که روهی در شهر "کی یف" زنده گی می کند. شماره تلفنش را پیدا کردم و چند باری تلفونی گپ زدیم، و بعد، او برای چند روزی به مسکو آمد. در همین چند

روز هم، از روی لطف و بزرگواری، دوبار به خانه یی که در آن زنده گی می کردم، به دیدنم آمد. بعد، از مسکو رفت و پسانتر ها خبر شدم که به آلمان رسیده است.

هنگامی که به فرانسه آمدم، نشانش را از دوستی گرفتم و بهش نامه نوشتم. خیلی زود پاسخ داد و، بدین گونه، مکاتبه میان مان برقرار شد.

فکر می کنم که بیشتر وقت را در آلمان بیمار بود. یک سال پیش، در همین ماه سرطان، به من نوشت: "... بیست و چار روز در بیمارستان بودم. این که چگونه امراض در کمین من هستند، بدان اهمیتی نمی دهم..." پسانتر، در ماه سنبله، باز هم نوشت: "... در دهلی، از داکتر "مان سنگه" پرسیدم که آیا سرطان دارم؛ گفت که بلی، ولی درجه دوم است. خطر ناک نیست؛ اما بی اعتنائی نکنید..."

به نظرم، در این اواخر، از چندین بیماری رنج می برد، اما، شهادت و زنده دلش را هرگز از دست نداد. باری به من نوشت: "... تا وقتی زنده هستم، حق دارم خوش باشم و از این حق خودم، استفاده هم می کنم..." و باز هم - حتی در بستر بیماری - نکته گوی بود و، مثل گذشته ها،

لطیفه پردازی می کرد و بیماری، یا بیماری هایش را، چندان جدی نمی گرفت. پارسال، ضمن صحبت دربارهٔ صحت خودش، نوشت: "... مردی از قوم منگل به خوست آمده بود؛ به امید آن که چند روزی شاید بتواند نان گندم و برنج بخورد. این مرد تصادفاً بیمار شد و مرضش هم شدت گرفت. کسی به او گفت: "ای دوست، وقت به آخر رسیده، بهتر است تو به کنی و استغفار بگویی!" مرد مریض گفت: "تر اوسه د توبی په حای کی نه یم!"

در واقع، تا وقتی که آخرین نامه اش را گرفتم، می دیدم که می کوشد از هر فرصتی استفاده بکند و لطیفه یی سر دهد یا نکتهٔ شیرینی را قلمی سازد. یک بار نوشت: "... به یاد دارم که یکی از مأمورین - بر حسب

عادت- در آخر جمله هایش می گفت: "خوشی چتی!" حالا که می بینم، جنگ در کشور ادامه دارد، خوشی چتی! زنده گی می گذرد، خوشی چتی! و این نشریه هایی که به من رسند، بعضی خوب اند و بعضی خوشی چتی!..." و باری هم خیلی ظریفانه نوشت: "... من نیز قصه هایی دارم که خالی از دلچسپی هستند و به نوشتن نمی ارزند. اگر چیز جالبی نیافتم، همین قصه های بی اهمیت را برای تان خواهم نوشت..." اما او، همواره چیز های جالب و حکایت های دل انگیزی برای نوشتن داشت.

با همه این ها، احساس می کردم که در پشت پرده این زبان شیرین، رنج های گدازنده یی نیز بر دلش سنگینی می کنند. گاهی هم، اندوه و دلتنگی خودش را، جسته و گریخته، بیرون می ریخت. یک بار نوشت: "... زنده گی در این جا خوب است؛ ولی برای جرمن ها. ابر های سیاه این جا، دلم را سیاه ساخته است..." در نامه دیگری نوشت: "... دیدن دوستان به یک رؤ یا مبدل شده است..."

با خواندن یکی دیگر از نامه هایش، دریافتم که چه رقت قلب و عواطف ظریفی دارد. در این نامه نوشته بود: "... استاد بیتاب مرحوم روزی در صنف ما گفت که اصحاب کرام، معمولاً، از یک دیگر شان نمی پرسیدند: "حال شما چطور است؟"؛ زیرا می ترسیدند که شاید طرف از گرسنه گی و تهی دستی سخن به میان آورد و آنان را یارای آن نباشد که کمکش کنند..."

از اوضاع کشور و سیه بختی های مردم، دلگیر و نا آرام بود. باری نوشت: "... چند لحظه پیش، در تلویزیون، دیدم که شخصی با یک برس سگ خودش را مساز می داد. بعداً، گفتند که قیمت این برس، چهل مارک است. چهل مارک برای خانواده یی که در این زمستان در کابل زنده گی می کند، معنای دیگری دارد..."

در جای دیگری از همین نامه اش نوشته بود: "... چند روز قبل، یکی از اقارب ما که از خوست آمده بود، میگفت: آنانی که مدت زیادی در پاکستان مهاجر بوده اند، محبت و دلسوزی را از دست داده اند. همه جا دعا و جنجال است. بین مراسم عروسی و جنازه این قدر فرق است که در مراسم عروسی، زنان لباس های فاخر می پوشند. دیدن تلویزیون و شنیدن رادیو - مخصوصاً موسیقی - ممنوع است... به جای پول افغانی، کلدار پاکستانی می چلد..."

در آلمان هم، روی هم رفته، از راه و روش بسیاری از افغان ها، چندان دل خوشی نداشت. در نامه یی نوشته بود: "... اشخاص زیادی به نام داکتر وجود دارند؛ ولی از تعصب شان شیطان هم نفرت دارد..." در نامه دیگری آورده بود: "... این جا، داکتر و مهندس و پروفیسر زیاد است، ولی روشنفکر و دانشمند در میان شان به ندرت دیده می شود..."

در نامه دیگری نوشته بود: "... درباره رساله شما (دور قمر) بعضاً واکنش های شدیدی دیده می شود. چند روز قبل، دو تن از خلقی ها که به خانه ما آمده بودند، می گفتند: "درست است که ما مرتکب اشتباهاتی شدیم؛ ولی امروز پشیمان هستیم. دیگر دست از سرمان بردارید و بر جراحات ما نمک نپاشید!" من به آن ها گفتم: "شمار مرتکب اشتباهات نشدید، بلکه مرتکب جنایات شدید. در تایخ جایی برای اوراق سپید نیست. همه چیز نوشته می شود..."^(۲)

در نامه دیگری نوشت: "... یکی از نجمن ها از من خواست ریاست افتخاری آن را بپذیرم که البته نپذیرفتم..."

و باری هم، با تلخی یاد آوری کرد که: "... فکر می کنم یکی از علل عمده بدبختی های کنونی ما این است که با Compromise آشنا نیستیم..."

جای دیگری نوشت: "زرین جان به خانه ما آمده بود^(۳). یکی دو ساعت با هم صحبت کردیم... شاید درباره نشر یک مجله فرهنگی نیز تصمیم بگیرد. من به او مشوره دادم که خودش را با... مربوط نسازد..."



دوستان روهی نیک می دانند که او باری، در گذشته های دور- عملاً- بانوعی از سیاست درگیر شد؛ ولی خیلی زود از آن برید^(۴). در آخرین نامه یی که از او در دست دارم، شرح این ماجرا را تقریباً به تفصیل نوشته و در پایان گفته است: "... خواستم این نامه را زودتر روان کنم. شاید بعضی گپ ها به درد "دور قمر" بخورند..." و این گپ های او، البته جالب و روشنگر هستند و نوعی سند می توانند بود. من، یقیناً، هنگام باز نویسی "دور قمر"، از این گفته ها بهره خواهم گرفت. به ویژه که روهی- از روی لطف و شهامت- اجازه این کار را داده است.



آخرین نامه ام را جواب نگفت. پسانتر، دوستی از شهر لندن خبر داد که روهی باز هم در بیمارستان بستری شده است. پُست کارتی بهش فرستادم. پاسخی نرسید. صبر کردم که ببینم چه می شود. و اما، چند روز بعد، دوست دیگری از شهر مونشن گلااد باخ- جایی روهی زنده گی می کرد- تلفون زد و از رویداد غم انگیزی آگاهم ساخت: روهی در گذشته است!



باورم نمی شد. هیچ باورم نمی شد. نمی گویم که غمین و افسرده شدم؛ نی، آن شب کاملاً منگ بودم. مثل آن که ضربه یی بر سرم خورده باشد. غم و اندوه، فردای آن شب به سراغم آمدند و قلبم را فشردند و باز هم فشردند. نمی دانستم چه کار کنم. هیچ کسی در این شهر نبود که با او از این عزیز از دست رفته یادی بکنم و درد دل باز گویم. تحمل چنین حالاتی و چنین روز هایی در غربت، خیلی دشوارتر و جانگداز تر است.

در کنج تنهایی، در هیچستان بی وطنی، اندوهی جانکاه دلم را می فشرد و سخت رنجه می ساخت. گردو پیشم را تیره و ماتمزده می دیدیدم. دلم نمی شد کاری بکنم. دلم نمی شد چیزی بخوانم. و در این حال، تنها- بی اختیار و پشت سر هم- زمزمه می کردم: "انا لله و انا الیه راجعون ... انا لله..." و انگار، مرثیه من برای روهی، همین واژه های استرجاع بودند.

رویکر، ها

- ۱- آن سال، در انتخابات پولینوم شورای مرکزی انجمن نویسنده گان افغانستان، اکثریت قاطع آراء را به دست آوردم و به ریاست انجمن برگزیده شدم.
 - ۲- منظور کتاب "دور قمر" نبشته این جانب است که در سال های ۱۳۷۳-۱۳۷۵ در سی و شش شماره جریده "وفا"- نشریه اتحادیه نویسنده گان افغانستان آزاد در پشاور- به صورت مسلسل به چاپ رسیده است.
 - ۳- مراد زرین انحور، نویسنده و پژوهشگر نامور زبان پشتو است.
 - ۴- اشاره به تلاشی است که، در آغاز دهه چهل هجری خورشیدی، برای بنیاد گذاری یک حزب چپ در افغانستان، صورت گرفت. در این کار، نور محمد تره کی، ببرک کارمل، میر غلام محمد غبار، علی محمد زهما، میر اکبر خیبر، محمد طاهر بدخشی و محمد صدیق روهی دست داشتند. البته، در آن زمان، ببرک هنوز تخلص "کارمل" را نگرفته بود.
- نام این حزب- بنا بر نبشته روهی- "ترقی" بود. این تلاش به ناکامی انجامید و غبار و زهما و روهی، از چار تن دیگر، برای همیشه بریدند.

بهار در قفس
(۱۳۷۵)



زهما و نواسه اش نازنین در اتریش

در این روز های اخیر، در یکی از نشریه های فارسی، دو تا تصویر دیدم از سخن سالاری که خودش را، پس از فرخی و عنصری، سومین تکاور عرصه سخن، در چکامه پردازی زبان فارسی می داند:

"یافت ستاینده یکی چون بهار

سومی فرخی و عنصری!"

آری، منظورم ملک الشعراء محمد تقی بهار است که در زمینه های سخنوری و پژوهش، بیگمان، نامش ماندگار خواهد بود و بسیار ارجمند.

تصویر هایی که از آن ها یاد کردم، این دانشی مرد هنر آفرین را، در واپسین سال های عمرش، نشان می دادند: مردی لاغر اندام و استخوانی؛ با عینک سپید ذره بینی؛ باریش کوتاهی که می شود گفت دیگر سپید شده است؛ با موهای خاکستری که به عقب شانه شده اند و از دو کناره بالای پیشانی، شروع به کم شدن و ریختن کرده اند؛ با گونه های برجسته و برآمده؛ با چهره تکیده و بی گوشت و با نگاهی خسته و طنز آلود.

وقتی این تصویر ها را دیدم، به یاد فرهیخته مرد دیگر افتادم از سرزمین خود مان که روزگاری، در دانشگاه کابل، افتخار شاگردی او را

داشتم و زمانی هم رسید- در بهار سال ۱۳۵۸ هجری خورشیدی- که آن استاد بزرگ و بخرد و این شاگرد ناچیز و ناتوان، بی هیچ تفاوتی، در زندان "پل چرخی"، هم صحبت و هم حجره شدیم و روز ها و شب های تلخ و ترسناکی را با هم به سر آوردیم. مقصودم از این مرد داناو اندیشه ور، استاد علی محمد محمد زهما است.

آن تصویر های واپسین سال های زنده گانی "بهار"، مرا به یاد استاد زهما انداختند. و آن گاه، خاطره دیدارم با استاد در باز داشتگاه "اگسا" و بعد هم، خاطرات روز هایی که در زندان مخوف "پل چرخی" در کنار استاد سپری کردم، جسته جسته در نظرم نمایان گشتند. حالا، شاید کسی پرسد که چرا این تصویر های ملک الشعراء بهار، مرا به یاد استاد زهما انداختند. علتش این است که من میان سیمای بهار، در واپسین روزهای زنده گانیش، و چهره زهما، در آن روز های زندان، شباهت و همانندی بسیار می بینم. در واقع، پس از آن که از زندان رها شدم، هر وقت تصویر های بهار را- در واپسین سال های عمرش- دیده ام، بیدرنگ به یاد سیمای استاد زهما، در آن روز های زندان، افتاده ام و خاطره های باز داشتگاه "اگسا" و زندان "پل چرخی" در ذهنم زنده شده اند.



درست چاشت روز سی و یکم ماه حمل سال ۱۳۵۸ هجری خورشیدی بود که مرا در وزارت اطلاعات و فرهنگ بازداشت کردند. آن روز، در دفتر کار خودم بودم که رئیس آژانس باختر تلیفون زد. او "قدوس تندر" نام داشت و از دوستان و یاران نزدیک حفیظ الله امین بود. این "قدوس تندر" به بهانه یی مرا به پایین خواست.

هنگامی که از زینه پایین شدم، "تندر" با دو نفر دیگر ایستاده بود. او مرا به آن دو نفر نشان داد و خودش به دفترش رفت. این دو نفر که پیراهن

و تنبان و کیش و پکول داشتند، کارمندان "اگسا" بودند. آنان با یک موتر والگای نو فیروزه‌ی رنگ مرا بردند. این موتر چنان نو بود که فکر کردم نخستین کارش، همین بردن من به "اگسا" بوده است.

آن دو مرد، مرا در عقب موتر نشانند و خودشان در دو پهلویم جا گرفتند. سپس، یکی شان کاغذی از جیبش بیرون کشید. نگاهی به آن انداخت و از من پرسید:

- تو محمد اعظم رهنورد هستی؟

گفتم:

- بلی.

باز پرسید:

- پدرت گل محمد نام دارد؟

- جواب دادم:

- بلی.

مرد که مطمئن شده بود اشتباه نکرده است، به راننده گفت:

- درست است... برویم!

موتر به راه افتاد و مرا یکراست بردند به بازداشتگاه مرکزی "اگسا". فکر می‌کنم که موتر از دروازه شرقی صدارت داخل شد. مقداری که جلو رفتیم، توقف کرد. پیاده شدیم و رو به جنوب شرق، از چند دروازه خرد و بزرگ گذشتیم. سر انجام، وارد حویلی شدیم که حوض کوچکی داشت و چیزی هم، شبیه فواره، در میانه آن حوض کوچک دیده می‌شد. به نظرم، در ساختمان حوض کوچک، سنگ مرمر سیاه به کار رفته بود. پسانتر ها، دریافتم که این خانه، تقریباً، رو به روی دروازه شمالی ولایت کابل قرار دارد و مال یکی از خویشاوندان محمد ظاهر شاه بوده است.

در کناره های شمالی و غربی حویل، اتاق هایی دیده می شدند که باز داشت شده گان را در آن ها جا داده بودند. به نظر می رسید که جا بسنده نیست؛ زیرا در کناره شرقی حویل، تازه تهداب کنده بودند تا اتاق های بیشتری بنا کنند.

قوماندان باز داشتگاه، مرا به دفتر خودش برد و شروع کرد به دلداری دادن و گفت:

- حتماً سو تفاهمی رخ داده است. چند روز که گذشت، رها می شوید! و سخنان دیگری هم گفت از همین قبیل. می خواستم از شما پرسیم که آیا کس دیگری هم پس از چند روز از این جا رها شده است؛ ولی نپرسیدم. و او سؤال کرد:

- نان چاشت خورده اید؟

گفتم:

- نخورده ام و هیچ اشتهايش را هم ندارم.

با این هم، زنگ زد. سربازی به درون آمد. سلام نظامی داد و گوش به دستور ایستاد. قوماندان از جیب خودش پول کشید، به سرباز داد و گفت:

- کباب بیاور!

بعد، از من پرسید:

- سگرت می کشید؟

قوطی سگرتم را نشان دادم و گفتم:

- بلی، می کشم.

به سر باز گفت:

- یک قوطی سگرت "کنت" هم!

سرباز باز هم سلام نظامی داد و رفت.

این افسر که از مردم "اندراب" بود، چشم های سبز رنگ و پوست سپید و روشن داشت. قدش میانه بود؛ اما نیرومند و پر زور معلوم می شد. متأسفانه، نامش فراموشم شده است. او، مرد نجیب و دلسوزی معلوم می شد. در آن چند روزی که در بازداشتگاه بودم، می دیدم که با همه بازداشت شده گان، شیوه و بر خورد خوب و آمیخته با مهربانی دارد.

پسantتر ها، در زندان "پل چرخی" هم سربازان و یکی دو افسر را دیدم که با زندانیان، پنهانی، همدردی نشان می دهند.

پس از نان، چای و شیرینی هم تعارف کرد. فکر کردم که سگرت را برای خودش خواسته است؛ اما، آن را هم به من داد. و سر انجام، گفت:

- حالا که مهمان ما هستید، زیاد غصه نخورید؛ خداوند مهربان است! باز هم زنگ زد. همان سربازی که نان آورده بود، به درون آمد و سلام نظامی داد. افسر به او گفت:

- این ها را به اتاق شماره ... ببر!

دم دروازه دستم را فشرد و گفت:

- تشویش نکنید... خداوند مهربان است!

- لختی درنگ کرد و بعد افزود:

- این خوبترین اتاقی است که داریم. سلیمان لایق هم در همین اتاق بود.

از دنبال سرباز رفتم. در کناره شرقی حویلی، وارد اتاقی شدیم. کف اتاق قالین فرش بود. گرداگرد توشک انداخته بودند، با پالشت ها. در میانه اتاق، دستر خوانی هموار بود و شش هفت نفری نشسته بودند و نان می خوردند. ما که داخل شدیم، همه روی های شان را گشتاندند و مارا نگریستند. سرباز به من گفت: -

- همین جا می مانی!

و خودش رفت.

دیدم مردی که پوستش تیره و چهره اش تکیده و بی گوشت بود و عینک ذره بینی سپید به چشم داشت، شادمانه و بلند بلند گفت:

- آمدی؟ خوش آمدی... خوش آمدی... بیا... بیا!

معلوم می شد که مرا می شناسد. با دقت بیشتر نگریستمش. ریش کوتاهی داشت که رو به سپیدی می رفت. موهایش را به عقب شانه زده بود و این موها، از دوکناره بالای پیشانی، رو به کم شدن گذاشته بودند.

و ناگهان، دلم روشن شد. احساس کردم که ترس و اضطراب و اندوهم بسیار فرو ریخته اند. او را شناختم و تقریباً ذوقزده گفتم:

- استاد، شما هستید؟! .

فکر می کنم که به سویش دویدم. در کنارم گرفت و گفت:

- اول بگیر نان بخور!

گفتم که خورده ام و قصه کردم که در کجا. او، استاد علی محمد زهما بود. پس از چند سال می دیدمش و آن هم در چه جایی!

لختی بعد، دریافتیم که لطیف ناظمی، امین افغانپور و بشیر رویگر را نیز، همان روز، از وزارت اطلاعات و فرهنگ گرفته اند. در آن هنگام، من ریاست بخش هنر را داشتم. لطیف ناظمی رئیس بخش فرهنگ بود. امین افغانپور سر دبیر نامه "هیواد" بود و کار بشیر رویگر فراموشم شده است.



در آن اتاق، سه افسر هم بودند. یک کارمند دولت هم بود و یک جوان پشتون از قوم مسعود نیز. و پیرمردی هم بود که خریطه یی داشت که از پارچه ساخته شده بود- از آن خریطه هایی که بندی دارد و می شود آن را از شانه آویخت- پیرمرد در این خریطه قرآن مجیدی را حمل

می کرد. روی همرفته، هیچ کسی علت باز داشت خودش را نمی فهمید. تنها انگیزه دستگیر شدن آن پیر مرد - که از مردم لغمان بود - کمی روشن بود. می گفت:

- پیش یکی از وطندارانم که حالا در ارگ صاحب منصب است، پول داشتم. یک روز رفتم و پول خودم را طلب کردم. روانم کردند این جا! این پیر مرد خیلی ریر اندام بود و ریش بزی سپیدی داشت. پوستش تیره رنگ بود و بالاپوش درازی به تن داشت. دستار سپیدی بسته بود که هیچ وقت بازش نمی کرد. می کوشید حرف های "ح" و "ع" و "ق" و "ط" را از منخرج درست اداء کند - می خواست نشان دهد که اهل علم است.

یک شب او را برای باز پرسى بردند. شب از نیمه گذشته بود که بازش آوردند. دوسرباز زیر بازو هایش را گرفته بودند. همه ناراحت شدند و شروع کردند به مالیدن دست و پایش تا کمی حالش بهتر شد و نشست. مدت درازی خاموش بود. هر چه کردیم، چیزی نگفت. پس از یک سکوت طولانی، ناگهان، شروع کرد به گریستن. مثل یک کودک حق هق گریه می کرد و از شدت گریه تمام بدنش تکان می خورد. همه دلداریش می دادند که آرام بگیرد. سر انجام، مثل این که سخنان حکیمانه استاد کارگر افتادند. پیر مرد گریه را بس کرد. از خریطه اش، قرآن مجید را بیرون کشید و بوسید. بعد، در میانه اتاق، زیر چراغ نشست. در حالی که ما با دقت و کنجکاو می دیدیمش، قلم خود رنگش را گرفت و بر حاشیه سورة "توبه" نوشت: "امروز، ششم برج ثور، مرا زدند و برق دادند. ظالم های خدا ناترس. سعیر جای شان باشد! فقط..."

یکی دو شب بعد، باز هم این پیر مرد را بردند و دیگر پس نیاورند. آن خریطه و قرآن مجیدش در اتاق ما باقی ماند. آن سه افسر، آن قرآن را می خواندند وهمواره در حق پیر مرد دعا می کردند. و بعد هم، بر حاشیه سورة

"فاتحه" نوشتند: "از هر کسی که این قرآن شریف را تلاوت می کند، خواهش می شود در حق کسی که این قرآن کریم را به این اتاق آورده است، دعایی بکند."

این سه افسر، غالباً، قرآن پیر مرد را می گرفتند؛ در گوشه یی می نشستند و به نوبت می خواندند و دعا می کردند. آن کارمند دولت، بیشتر وقتش را در خواب می گذرانید و یا پیهم سگرت دود می کرد و چرت می زد. و اما آن جوان مسعود، روبه روی استاد زهما، چار زانو می نشست و با شور و هیجان، پشت سر هم، از پیوند ها و شجره ها و شاخه های قبایل پشتون سؤال ها می کرد و با علاقه مندی و عطش فراوان، چشم به دهن استاد می دوخت و جواب ها را می بلعید. و همان روز ها بود که من متوجه شدم استاد زهما در شناخت قبایل و طوایف پشتون چه اطلاعات گسترده یی دارد. در واقع، او درباره شجره ها، گذشته ها و مناطق بودو باش این قبیله ها و طایفه ها، اطلاعات دقیق و فراوانی داشت. این جوان مسعود، سخت گرویده استاد زهما شده بود. به نظرم، او خودش را و هویتش را در جوار استاد زهما کشف کرده بود و یاکشف مجدد کرده بود. پیوسته می پرسید و باز هم می پرسید. چیز هایی را که پرسیده بود، یک بار دیگر می پرسید؛ و استاد هم با حوصله فراخی - که قبلاً در او سراغ نداشتم - جواب های مکرر و مفصل می داد تا آن جوان، با دل بسته گی بسیار، آن جواب ها را ببلعد. و یک شب، نیمه شب بود که این جوان را بردند و او هم دیگر هرگز به آن اتاق بر نگشت.



یک روز هم، مرا برای باز پرسى بردند. محل باز پرسى در حویلى مجاور بود. باز پرس مردى بود فربه و کوتاه قد. روى گرد گوشتى و کله بزرگى داشت. به نظرم آمد که کله اش به صورت غیر طبیعى بزرگ است.

در اتاق میز کلانی نهاده بودند با دو چوکی در هر طرف آن. بر یک چوکی باز پرس نشسته بود. به من گفت که رو به رویش، بر چوکی دیگر، بنشینم. مرد بزرگ اندامی هم نزدیک پنجره ایستاده بود. او دست های کلان کلانی داشت و در چهره اش خشونت سرکشی خوانده می شد. پسانتر ها دانستم که نامش "کبل" است و وظیفه اش زدن و شکنجه دادن. باز پرس ورقی داد که پرکنم: نام، نام پدر، شغل، محل بودوباش و مسایلی از این قبیل. ورق را پر کردم؛ امضاء نمودم و پس بهش دادم. و او، ورق دوم را به دستم داد. بر ورق سؤالی نوشته شده بود و من بایستی پاسخش را بنویسم. سؤال این بود:

- در کشور کدام گروه های سیاسی را می شناسی؟

من نام های همه گروه هایی را که می شناختم، نوشتم.

در همین هنگام، تلفون زنگ زد. باز پرس گوشی را بر داشت و من از طرز صحبتش دانستم که طرف از دوستان اوست. قرار گذاشتند که شب همدیگر را ببینند. و نیز از گفته های او دانستم که آن روز پنج شنبه بود. شگفتی زده شدم؛ زیرا دریافتم که در همان چند روز، حساب هفته از دستم رفته بود و تا آن لحظه، نمی دانستم که آن روز پنج شنبه است.

باز پرس گوشی را گذاشت و سؤال دوم را به دستم داد:

- از رهبری گروه پرچم چه کسانی را می شناسی؟

جواب دادم که تقریباً همه را: ببرک کارمل، سلطان علی کشمند،

اناهیتا را تب زاده، نور احمدنور، سلیمان لایق، بارق شفیعی و...

سؤال سوم را بدین گونه مطرح ساخت

- کسانی را که نام گرفتی، از نزدیک هم ملاقات کرده ای؟

جواب مثبت دادم او باز هم نوشت:

- کار مل را هم از نزدیک دیده ای؟

نوشتیم که بارها او را از نزدیک دیده ام.

نوشت:

- کارمل را در کجا دیده ای؟

نوشتیم که در خانه خودم، در خانه او و در جاهای دیگر.

باز هم نوشت:

- در حوزه تو چند نفر تنظیم بودند؟

جواب دادم که حوزه یی نداشتم و اصلاً عضو حزب نبودم.

جواب را که خواند، از جایش بر خاست. میز را دور زد و بالای سرم آمد.

به سویم خم شد و گفت:

-گفتی که کارمل را بارها دیده ای، ها؟

جواب دادم:

- بلی، درست است.

گفت:

- و حالا می گویی که عضو حزب نبوده ای، ها؟

گفتم:

- درست است؛ نبوده ام.

باز پرس که چهره اش دود کرده بود، دست راستش را شبیه مار کفچه

ساخت و در حالی که سرش را به من نزدیکتر می کرد، گفت:

- می دانی، چشم مار کفچه که به چشم گنجشک بیفتد، قدرت حرکت

و پرواز از گنجشک سلب می شود. کارمل مثل مار کفچه بود. هر کس با او

رو به رو می شد، از چنگش رهایی نمی یافت. تو چطور ادعا می کنی که

عضو پرچم نبوده ای؟ عجب دروغی!

گفتم:

- من سوگند می خورم که نبوده ام.

گفتم:

- نبوده ای، ها؟

گفتم:

- نی، نبوده ام.

به سوی "کبل" دید و گفت:

- راستش را نمی گوید... پس بیار!

مرد بزرگ اندام، ذوقزده و با خوشحالی، گفت:

- به چشم... به چشم... می آورم، می آورم!

و رفت به سوی کنج اتاق. تازه متوجه شدم که در آن کنج، میز کوچکی نهاده شده بود و روی آن یک دستگاه کوچکتر از ماشین تایپ دیده می شد. "کبل" آن دستگاه را آورد و رو به روی من، سر میز گذاشت. دانستم دستگاهی است که با آن تکانه برقی می دهند.

ترس و اضطراب ناشناخته یی سرا پایم را فرا گرفت. باز پرس روی آن دستگاه دست کشید. انگار نوازشش می کرد و محیلانه پرسید:

- پس عضو پرچم نبوده ای، ها؟

گفتم:

- سوگند می خورم!

در همین لحظه، از یکی از اتاق های نزدیک، فریاد هایی به گوش رسیدند. مثل این که کسی را شکنجه می دادند. فریاد های بسیار وحشتناکی بودند. آدم را می لرزاندند. حکایتگر خشم و درد و ناتوانی بودند. کسی از خشم و درد و ناتوانی فریاد می کشید.

باز پرس گفت:

- می شنودی؟

گفتم:

- آری.

گفت:

- و هنوز هم می گویی که عضو گروه پرچم نبوده ای، ها؟

گفتم:

- هرگز نبوده ام. سوگند می خورم.

باز پرس ناگهان از اتاق بر آمد و به اتاق دیگری رفت. "کبل" خندید.

دندان های زرد رنگش نمایان شدند. گفت:

- فایده ندارد... حقیقت را بگو!

و باز هم خندید. من خاموش بودم و ترس و اضطراب ذهنم را بیخی

کرخت کرده بود.

باز پرس برگشت. بر جای خودش نشست. چند لحظه مرا نگریست.

بعد، بر ورقی چیزی نوشت و به دستم داد. سؤال دیگری بود:

- اگر اسنادی ارائه شوند که عضویت ترا در گروه پرچم ثابت کنند، آن

وقت اعدام را قبول داری؟

در جواب نوشتم که قبول دارم. و امضاء کردم.

کاغذ را که خواند، باز هم از جایش بر خاست و بالای سرم آمد. فکر

کردم که شاید بزند؛ اما نزد. در حالی که کاغذ را نشانم می داد، پرسید:

- می دانی چه چیزی را امضاء کرده ای؟

گفتم که می دانم.

باز پرسید:

- خوب می دانی؟

جواب دادم:

- خوب می دانم.

در حالی که با خشم روی میز می کوفت. تقریباً، فریاد زد:

- می دانی، ها... می دانی؟

گفتم:

- می دانم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب، حالا برو به اتاق!

بر خاستم و به راه افتادم. نزدیک در که رسیدم، صدا زد:

- از این کارت پشیمان خواهی شد!

رویم را که گشتاندم، دیدم کاغذی را که در آخر امضاء کرده بودم، در

دست داشت. کاغذ را تکان داد و گفت:

- از این کارت پشیمان خواهی شد!



از اتاق باز پرسى که بر آمدم، دیدم سرا پایم می لرزد. دهنم خشک شده

بود. گوش هایم صدا می کردند.

سر بازی مرا به اتاق بر گردانید. استاد زهما، بانوعى نگرانى، به چشم

هایم نگریست و گفت:

- بیا، این جا.

نزدیکش نشستم. پرسید:

- نزدند؟

گفتم:

- نی.

پرسید:

- برق؟

گفتم:

- نی.

و آن وقت، قصه کرد که، هنگام باز پرسى، او را زده بودند. دشنام هاى
رکیک داده بودند. و آهسته در گوشم گفتم:

- اسدالله سرورى خودش با مشت و لگد به جانم افتاد. دست هاى
سنگینی دارد. یک جَلّاد واقعی است. خوب شد که ترا نزدند.

آن روز ها، شکنجه و لت و کوب، امرى عاّدى و معمولى بود. از
همین رو، باز داشت شده گان با خود شان دارو هاى مسکن گوناگون مى
داشتند- این دارو ها را سربازان از بازار مى آوردند- وقتى کسى را زده و
زخمى، پس از باز پرسى، به اتاق مى آوردند، دیگران بیدرنگ به تیمار داری
مى پرداختند و دارو هاى مسکن مى دادندش که درد را کمتر حس کند.

برخى از باز داشت شده گان، زیر شکنجه مى مردند. همان روز ها،
افسرى را که در اتاق دیگرى باز داشت بود، هنگام باز پرسى چنان لت و
کوب کرده بودند که استخوان قبرغه اش شکسته در شش هایش داخل شده
بود. گفتند که همه شب خُرْخُر مى کرد و از دهنش خود مى آمد. آفتاب که
دمید، مرده بود. جسدش را بردند و آب از آب تکان نخورد. انگار هیچ چیزى
نشده بود.

اصلاً، چنان راحت بر آمدن من از آن باز پرسى، شگفتى انگیز مى
نمود. پسانتر دریافتم که لطیف ناظمى، امین افغانپور و بشیر رویگر را نیز،
همین گونه، راحت باز پرسى کرده بودند.



یک شب، ساعت یازده بود که افسرى به اتاق ما آمد و گفت:

- کسانی که نام های شان را می خوانم، بیرون شوند!

نام های استاد زهما و من هم در آن فهرست بود. ناچار از اتاق بیرون رفتیم. ما را با چند تن دیگر که از اتاق های دیگر کشیده بودند، به حویلی مجاور بردند. ناظمی، افغانپور و رویگر هم بودند. آن جا، موتر سیاه رنگی ایستاده بود. فکر می کنم که همه مان ترسیده بودیم. آمدن آن موتر سیاه، در نیمه شب، شوم و ترسناک بود. اصلاً بردن باز داشت شده گان در نیمه شب، معنای وحشتناکی داشت.

به ما دستور دادند که سوار شویم. سرار شدیم. دروازه موتر را از بیرون بستند. من از دریچه یی که در قسمت عقب موتر بود، بیرون را می نگریستم: دو تا افسر با هم گپ می زدند. دو سه سرباز دور تر و گوش به دستور ایستاده بودند.

در همین لحظه، دیدم که یک موتر جیب شتابان وارد حویلی گردید. مردی در لباس نظامی از آن پیاده شد و به افسری که در حویلی بود، سلامی زد؛ چیزی گفت و کاغذی را به دستش داد. افسر کاغذ را در نور چراغ خواند. سپس آن را به افسر دیگر داد و چیزی به او گفت. آن افسر کاغذ را گرفت؛ نگاهی به آن انداخت و بعد، سوی موتری آمد که ما سوار آن بودیم. دستور داد که دروازه موتر را باز کنند. سربازی دروازه را باز کرد و افسر بلند بلند گفت:

- کسانی که نام های شان را می خوانم، پایین شوند!

هفت نفر را نام گرفت. استاد زهما، افغانپور، ناظمی رویگر و من در جمله این هفت نفر بودیم. با عجله از موتر پایین شدیم. موتر رفت و آن شش هفت نفر دیگر را با خود برد. به ما گفتند که بر گردیم به اتاق های مان. و رفتیم.

در راه، استاد زهما آهسته به من گفت:

- از این یکی که خطا خوردیم!



و اما، دو روز بعد، عصر بود که باز هم به ما دستور دادند که به آن حویلی مجاور برویم. رفتیم. همان موتر سیاه رنگ ایستاده بود. فکر می کنم که ده نفر بودیم. بشیر رویگر، لطیف ناظمی و امین افغانپور هم بودند. این بار زیاد نترسیده بودم. احساس می کردم که دیگران هم زیاد نترسیده اند. شاید روز و روشنایی از ترس و وحشت ما کاسته بودند.

باز هم سوار موتر شدیم و دروازه را از عقب بستند. موتر به راه افتاد. این بار از دروازه یی بر آمدیم که رو به روی دروازه شمالی ولایت کابل بود. باز هم از همان دریچه عقب، بیرون را می دیدم: موتر برگشت به راست. از چارراهی صدارت و از برابر مرکز فرهنگی امریکا گذشتیم. باز هم به راست پیچیدیم. از رو به روی سفارت های ترکیه، ایران و فرانسه عبور کردیم و به چارراهی آریانا رسیدیم. آن وقت، موتر به چپ پیچید. از برابر ساختمان رادیو-تلویزیون و سفارت امریکا گذشتیم.

درخت های دوکنار خیابان، کاملاً سبز شده بودند. پسران و دخترانی که بعد از ظهر مکتب می رفتند، رخصت شده بودند و بازی کنان و با سرو صدا، سوی خانه های شان می رفتند.

به چارراهی صحت عامه که رسیدیم، گشتیم به راست. از پهلوی چاپخانه دولتی گذشتیم. این راهی بود که همه روزه، برای رفتن به دفتر و خانه، از آن عبور می کردم.

به چارراهی مکروریان که رسیدیم، موتر به چپ گشت و راه پل چرخ را در پیش گرفت. از دریچه عقب موتر، بلاک خودمان- بلاک هفت- را دیدم. به یاد دخترم "نگین" افتادم که به زودی دو ماهه می شد.

اندوهی در دلم سنگینی کرد. ناظمی پهلویم نشسته بود. فکر می کنم
اندوهم را دریافت. گفت:

- زیاد غصه نخور!

گفتم:

- نی، غصه نمی خورم.

در واقع، می خواستم احساس آن لحظه ها را به خاطر بسپارم.
احساس ناشناخته، تلخ و کشنده یی بود.

کسی از آن میان گفت:

- می برندمان زندان "پل چرخی"!

دیگری گفت:

- راه "پولی گون" نیز همین طرف است!

دو سه نفر زورکی خندیدند. دیگران خاموش بودند.

ماه ثور بود. همه جا سبز می زد. چند پاره ابر سپید در آسمان دیده می
شدند. در بیرون از موتر، جنب و جوشی بود. موترها می رفتند و می آمدند.
گادی ها و بایسکل ها هم در رفت و آمد بودند. هر کسی پی کار خودش
می رفت. در دلم گفتم:

- هیچ کسی به فکر ما نیست. از این مردم، هیچ کسی نمی داند که ده

تا آدم را می برند به زندان. و شاید هم- همان طور که کسی گفت- می
برند به "پولی گون"!

در همین راه "پل چرخی" بود که متوجه شدم یک موتر تیز رفتار سرخ
رنگ نیز، موتر حامل ما را دنبال می کند. موتر زیبا و مجلی بود. راننده آن
لباس غیر نظامی داشت. معلوم نمی شد در عقب چه کسی نشسته است.

هنگامی که در آخر های جاده "پل چرخی" به راست پیچیدیم، استاد
زهما که تا آن لحظه خاموش بود، گفت:

- یقیناً که می برند مان به زندان!

آن موتر سرخ رنگ همچنان به دنبال ما بود. هنگامی که توقف کردیم، جوان بسیار آراسته و خوش لباسی از آن موتر سرخ رنگ پیاده شد. ما را بردند به بلاک دوم. وقت "تفریح" زندانیان بود. در صحن حویلی زندان قدم می زدند. بسیاری از چهره ها را بیدرنگ شناختم. دقیقاً به یاد دارم؛ نخستین چهره آشنایی را که دیدم، ظهورالله ظهوری بود. بعد، واصف باختری و بعد فاروق و بعد...

آن مرد آراسته و خوش لباس، با آرامش غرور آمیزی، نامه سر بسته یی را به افسر زندان داد. افسر نامه را باز کرد و خواند. سپس، ما را یک یک شمرده- انگار گوسپندان را بشمارد- و بعد، گفت:

- درست است!

مرد آراسته و خوش لباس، می خواست برود که افسر زندان سرش صدا کرد:

- شما هم همین جا می مانید!

مرد جوان برگشت و با نا باوری پرسید:

- چه گفتید؟

افسر زندان جواب داد:

- شما نیز پیش ما می مانید!

بعد، نامه را به او نشان داد و گفت:

- در همین نامه یی که آورده اید، نوشته شده است که شما را هم همین جا نگه داریم.

ناگهان، لب های مرد آراسته و خوش لباس خشکیدند و زبانش به لکنت افتاد.

گفت:

- یعنی من... یعنی من هم...

افسر زندان گفت:

- بلی، شما هم زندانی هستید!

مرد آراسته و خوش لباس که دستور زندانی شدنش را خودش آورده بود، لختی خاموش ماند. نمی دانست چه بگوید. سر انجام گفت:

- من با خودم اسنادی دارم که باید از بین ببرم شان.

افسر زندان قوطی گوگردی به او داد و گفت:

- اسناد را بسوزانید!

مرد به گوشه یی رفت. از جیبش کاغذ هایی بیرون کشید و همه را یکی پس از دیگری آتش زد. زندانیان را دستور داده بودند که به اتاق های شان بروند. صحن زندان خالی بود. ما همچنان ایستاده بودیم و حیر تزده آن ماجرا را می دیدیم. مرد که کاغذ ها را سوختاند، برگشت و از افسر زندان پرسید:

- سلاحم را چه کنم؟

افسر گفت:

- بدهیدش به من.

مرد از بغلش تفنگچه یی بیرون کشید و به افسر داد.

پسantتر ها، دریافتم که این مرد، از کارمندان خشن و ترس انگیز "اگسا" بود و "جلال" یا "جمال" نام داشت. بسیاری از زندانیان به دست او لت و کوب و تحقیر شده بودند. از همین رو، روز های سختی را در زندان سپری کرد. تنها و نفرین شده بود و از زندانیان دشنام و ناسزا می شنید. ما نمی دانستیم که او چرا زندانی شده است. بعد تر، گفتند که او را اعدام کرده اند. درست معلوم نیست.

ما را در دهلیز بخش اتاق های مجرد جای دادند؛ چون که در اتاق های دیگر جای نمانده بود. برای نخستین بار، "گل آغا" ی معروف را دیدیم. یک سرباز عادی بود؛ اما چه جبروتی داشت. می توانست بازندانیان هر کاری که دلش می خواست، بکند.

برای هر کدام مان یک پیراهن و تنبان، یک جوره چپک و یک بستر خواب دادند؛ و یک پشقاب فلزی هم. پیراهن و تنبان ها، به تن زندانیان جور نمی آمدند و خیلی مضحک بودند. آن پیراهن و تنبان را تنها همان یک شب پوشیدیم. فردا یکی از زندانیان "سابقه دار"، از اتاق دیگری، پیراهن و تنبان پاک و ستره یی که از خانه برایش فرستاده بودند، روان کرد که بپوشم. چه کسی بود؟ درست یادم نیست. فکر می کنم از خویشاوندان نور احمد نور بود. شاید هم خواهرزاده یا برادر زاده اش.

بستر های من و استاد زهما کنار هم بودند. پهلوی چپ من بستر لطیف ناظمی بود و کنار راست زهما- فخر می کنم- بشیر رویگر بود یا امین افغانپور.

پسانتر شب، متوجه شدم که لطیف ناظمی در جیب های "مخفی" پتلونش چیزی را جستجو می کند. پرسیدم:

- چی می پالی؟

گفت:

- یک لحظه صبر کن!

لختی بعد، نوت هایی را که با دقت قات شده بودند، از جایی بیرون کشید. دو تا نوت پنج صد افغانیگی بودند. گفتم:

- هزار افغانی است. نیمش از تو و نیمش از خودم.

یک پنج صد افغانیگی را به من داد. آن روز ها، پنج صد افغانی پول

خوبی بود.

آن شب - نمی دانم چرا - زود و آسان به خواب رفتم. یک بار که بیدار شدم و به ساعت نظر انداختم، ساعت سه بعد از نیمه شب بود. چراغ ها روشن بودند. زندانیان اجازه نداشتند که چراغ ها را خاموش کنند.

متوجه شدم که استاد زهما، با آن اندام لاغر و استخوانی، روی بسترش، چار زانو نشسته است. سگرتی در میان انگشتانش دود می کرد. خاموش بود و از پشت عینک، ذره بینیش به رو به رو، به میله های پولادین یک اتاق مجرد، می نگریست. در این حال، چهره اش را با دقت نگریستم: ریش کوتاهش رو به سپید شدن داشت. موهایش - که به عقب شانه شده بودند - از دو کناره بالای پیشانی، رو به کم شدن نهاده بودند. گونه های برآمده و چهرهٔ تکیده و بی گوشت داشت. به نظرم آمد که در پشت این چهره، احساسی، سخنی، شعر ناگفته و نا سروده یی، دست و پا می زند. زندانیان، همه، خوابیده بودند.

مثل این که دریافت که نگاهش می کنم. بدون آن که چشم از آن میله های پولادین بر دارد، آهسته گفت:

- عمر این ها دراز نیست!

شاید منظورش خلقی ها بودند.

من هم مثل او چار زانو نشستم. به سویم نگریست. در حالی که در

آوازش نفرت عظیمی می جوشید، گفت:

- گلیم شان زود بر چیده می شود... خیلی زود!

لبخندی زدم و گفتم:

- ان شاء الله!

و بدین سان، گفتگو های شبانهٔ مان، در زندان "پل چرخی"، آغاز شدند.

و این، نخستین بار در زنده گانی من بود که بهار را در قفس سپری

می کردم: در پشت میله های پولادین زندان - زندان هولناک "پل چرخی"!

معرفت نیست...

(۱۳۷۵)

در ماه اسد سال روان، دولتمردان ترکیه، بقایای پیکر انور پاشا را از خاک تاجیکستان بر داشتند. و- با تجلیل و تبجیل بسیار- به کشور زادگاهش بردند. گفته می شود که در آن جا، از تابوت این جنگاور دلیر ترک، همچون جنازه یکی از قهرمانان ملی مردم ترکیه، پذیرایی شد.



هنگامی که خبر انتقال بقایای جسد انور پاشا را به میهنش شنیدم، و از علاقه یی که دولتمردان ترکیه و مردم آن کش ور به او نشان دادند، آگاهی یافتم، بی اختیار به یاد هنر آفرین بزرگ خودمان، استاد محمد حسین سر آهنگ و آرامگاه او افتادم و بقیه ماجرا؛ که بسیار تلخ است و سخت غم انگیز.

به یادم آمد که مرگ این شهسوار عرصه ساز و طرب و غروب این اختر تابناک آسمان هنر کشورمان را، آن سیه مستان باده کودتا، با چه خونسردی و با چه بی پروایی برگذار کردند و مزارش چه حقیر بود و چه فقیر؛ نه چراغی داشت و نی گلی. و در آن مزار فقیرانه، نه از پر پروانه خبری بود و نی از نوای بلبل.

استاد سر آهنگ که "قانون طرب" را در باب موسیقی کلاسیک نوشت، خود بر اصول و فروع این قانون، نیک آگاهی داشت و رازها و رمزهای آن را خوب می دانست. از همین رو، در حلقه ها و کانون های طرب خیز و طرب شناس آن سوی مرز های خاوری کشورمان - به ویژه هندوستان - استاد از جایگاهی والا و ارجی فراوان بر خور دار بود. اما، او این جایگاه والا و این ارج بزرگ را مفت و رایگان به دست نیاورده بود و همچون جنرالان شتابزده حزب حاکم آن روزگار، یک شبه راه صد ساله را نیموده بود. او شاید یگانه استاد ساز و آواز زمان ما بود که پانزده سال تمام، دور از یار و دیار خویش، در محضر استاد عاشق علی خان - مشعلدار بزرگ دبستان پتیاله - زانو زد، رنج برد و ذره ذره و خوشه خوشه، هنر گرد آورد تا خرمنی بزرگ فرا هم ساخت. و بی جهت نبود اگر نهاد های هنر شناس نیم قاره، او را با القاب و عناوینی چون "شیر موسیقی"، "سرتاج موسیقی"، "بابای موسیقی"، "کوه موسیقی" و... می ستودند و ارجش می گذاشتند.

با این همه، هنگامی که ضربه هولناک بیماری، این ستاره درخشان را، از آسمان طرب به زیر انداخت و این پیر خرابات را، از حلقه خراباتیان بیرون کشید و روانه حجره ملال انگیز بیمارستان ساخت، از میان سرکرده گان حزب حاکم و دولت وابسته به آن، هیچ کسی از این رویداد گجسته تکانی نخورد و پیام تلخ و جانگداز این حادثه شوم را در نیافت.

در روز گاری که همسران رهبران حزب حاکم، برای زدودن چین و چروک های صورت های شان، ماه ها را در خارجه سپری می کردند و کرسی نشینان دستگاه، برای دریافت اندازه فشار خون شان، سوار هواپیما می شدند و راه شمال را در پیش می گرفتند و ضابطان و خرد ضابطان نظر کرده - از بهر احتیاط - موتر های ضد گلوله سوار می شدند، این پیر خرابات هنر موسیقی ما، نتوانست خودش را - از بهر درمان قلب غمدیده اش - تا

هندوستان برساند؛ و چون بیماریش شدت گرفت، انگار کوچه گرد مردی باشد بی ارج و بی مقدار، بی سرو صدا و بدون اندک توجه و التفاتی از سوی سکانداران. دستگاه، به بیمارستان ابن سینا رفت و بستری شد.

این بار از آن بیمارستان، ملول و دلتنگ، اما زنده بیرون آمد و به خانه خودش برگشت؛ ولی به زودی، بار دیگر، آن بیماری هولناک ضربه اش را فرود آورد و استاد دردمند، باز هم، به بیمارستان پناه برد. و باز هم، از بزرگان حزب و دولت، کسی از حال او آگاه نشد؛ ارجی بدون گذاشت و به داد دل رنجور او- که سخت آزرده و نازک هم شده بود- نرسید.

کسانی که استاد را در آن روز ها از نزدیک دیده بودند، می گفتند که بسیار نومیدو زود رنج شده بود؛ خشمگین بود و ناراحت. و البته که حق هم داشت. او، با آن بارگران و نفیس هنری که بر دوش می کشید، می دید که روز گار چه سیاه و آشفته شده است. می دید که کاروان رو به عقب برگشته است و، لابد، خرک لنگ هم که در آخر کاروان راه می نوردید، اکنون دیگر می نازید و طلایه داری می کرد. و این وضعیت، مایه رنج و خشم هر هنرمند و هنر شناسی می توانست بود.

و روزی که استاد چشم از جهان پوشید، شانزدهم ماه جوزای سال ۱۳۶۱ هجری خورشیدی بود^(۱). در آن روز، باز هم، از میان سکانداران نظام، کسی در نیافت که "مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد!"

هنگامی که- بنابر وصیت استاد- جنازه اش را به کوچه خرابات بردند، باز هم جز از خراباتیان و خرابات نشینان طرب آشنا، کس دیگری به دنبال جنازه اش نبود. همین خراباتیان و خرابات نشینان "بی سروپا"، آن جنازه را بر دوش می کشیدند و زار می گریستند.

بر سر گورش هم- چنان که انتظار می رفت- گروه چندان بزرگی نیامده بود. هر چند سه تن از سر کرده گان دولت و حزب حاکم، یعنی

سلیمان لایق، بارق شفیی و فدا محمد دهنشین، آمده بودند تا نام ها و تصویر های شان، در رسانه های گروهی بازتاب یابند و نمودگاری باشد از ارجمنداری حزب و دولت، به مقام استاد از دست رفته.

و بعد هم، برنامه هایی از رادیو و تلویزیون پخش شدند؛ با مقداری ثنا و ستایش در شان استاد که مفت و رایگان بود و خرجی بر نمی داشت. و بعد، خاموشی بود و دیگر هیچ!

می گویند که استاد بار ها گفته بود: "اگر در هندوستان بمیرم، در کنار حضرت ابوالمعانی بیدل، به خاکم بسپارید و اگر در کابل بمیرم، در جوار حضرت تمیم انصار، گورم کنید!"

او در کابل دیده از جهان فرو بست و در محوطه یی، نزدیک زیارت حضرت تمیم، در سمت چپ خیابان باریکی که به دروازه زیارت می انجامد، بالاتر از آرامگاه احمد ظاهر، و کمی هم بالاتر از گور استاد قاسم بزرگ، پیکر بی جانش را به خاک سپردند.



پس از آن، هر وقت می رفتم به مزار تمیم انصار و از آن وادی خاموشان می گذشتم، به مزار استاد هم سری می زدم و تلخ کامی های روزگار پایان زنده گانیش را به یاد می آوردم و دریغ و درد بهم دست می داد. و یک روز که بدان جا رفتم، با فاجعه یی رو به رو شدم. نخست، سخت تکان خوردم و سپس اندوهی عظیم در دلم چنگ زد: بر سرگور استاد، چیزی که به نام ضریح ساخته بودند. چیزی بود از آهن که رنگ آبی تند و تیزی داشت و چشم را می آزد. همه چیزش سخت مبتذل و بسیار حقیر می نمود. بیتی چند از سروده های شاعر "خاک گشته از افسرده گی" - بیدل بزرگوار - را، آن هم با غلط های بسیار و با املای نادرست و با خطی همچون مشق کودکان تازه کار مدرسه، بر لوح مزارش نقر کرده

بودند^(۲). واقعاً مضحکه‌ی‌ی بود. و بیننده‌ی زمانی اوج مضحکه را در می یافت که چشمش بر لوحه‌ی‌ی می افتاد سخت نازیبا و بر آن لوحه می خواند: "هدیه ترافیک کابل!" یعنی که آن ضریح و آن لوح مزار را ترافیک کابل ساخته بود.

و با دیدن این "نمایش" فغان از نهاد آدمی بر می آمد: چرا ترافیک کابل؟ آخر این بخش تبلیغ و فرهنگ حزب، با آن همه امکانات مالی گسترده- که داعیه هنر پروری و رهبری فرهنگ کشور را نیز داشت- چه کار می کرد؟ آن وزارت اطلاعات و فرهنگ، با آن همه تشکیلات عریض و طویلش، کجا بود؟ شهر داری کابل در چه خوابی فرو رفته بود و در برابر چنین شهروند بزرگ و ارجمندی، چه رفتاری در پیش گرفته بود؟

چشم دل خون می گریست که آن حال زار "بابای موسیقی" را می دید و آن بیت های "شاعر آینه ها" را- بدان صورت و رنگ- می نگریست و بر همه چیز ابتذال و مضحکه را حاکم می یافت^(۳).



باز هم مدتی سپری شد. یک روز که به زیارت حضرت تمیم رفتم و خواستم بر سر خاک استاد هم بروم و ادای احترامی بکنم، دیدم برای آن محوطه‌ی‌ی که استاد در آن جا آرمیده بود، دروازه‌ی ساخته اند که بیننده را به یاد دروازه های زندان "پل چرخی" می انداخت. قفل سیاه رنگی هم بر آن دروازه زده شده بود. دیوار های محوطه هم ترمیم و سپید رنگ شده بودند. کنار دروازه پولادین، لوحه سنگی بر دیوار نصب بود که بر آن نوشته شده بود: "گورستان ترک ها!"

سخت شگفتی زده شدم. آن جا کسی نبود که بپرسم این چه رسوایی است! برگشتم به شهر و فردایش از این و آن پرس و پال کردم تا دریابم گپ چیست. سر انجام، دریافتم که سفارت ترکیه در کابل، خط و سند

کشیده بود که آن محوطه، به آن سفارت تعلق دارد. و براستی هم، در آن محوطه، چند تاگوری وجود داشتند با لوحه و سنگ نبشته. و این گور ها، از آن شهروندان ترکیه بودند. و آن سفارت هم- ظاهراً- خواسته بود تا آن گورستان را از رفت و آمد رهگذران کنجکاو و گردش کننده گان بی هدف، مصون نگه دارد. و آن وقت بود که من، با افسوس و دریغ، دانستم که آن بزرگمرد عرصه هنرمان راه دیده و دانسته- در واقع- در خاک بیگانه دفن کرده بودند.

در روز گاری که مردمان جهان، استخوان های پوسیده و خاک شده هموطنان ورجاوند و افتخار آفرین شان راه از سر زمین های دور دست، به کشور های خود شان بر می گردانند؛ به آنان احترام می گذارند و یاد شان را عزیز. و گرامی می دارند، در مرز وبوم بی سرو سامان ما، بلند پایه هنر آفرینی همچون "سر تاج موسیقی" را در قلمرو بیگانه به خاک می سپارند. هیئات!

حالا فکر می کنم دیگر فهمیده اید که وقتی خبر انتقال بقایای پیکر انور پاشا را به سرزمین زاد گاهش شنیدم، چرا به یاد استاد سر آهنگ و آن ماجرا ها و آن آرمگاه حقیر او افتادم. از همه گذشته، شاید یک علتش هم این باشد که در این قضیه نیز- چنان که گفتم- تا اندازه یی پای ترکان در میان بوده است.



از آن روز به بعد، هر وقتی که از برابر آرمگاه استاد می گذشتم و آن قفل سیاه رنگ را بر آن دروازه پولادین- که زندان "پل چرخ" را به یادم می آورد- می دیدم، به نظرم می رسید که استاد را به بند کشیده اند؛ به نظرم می رسید که طرب را به زندان کرده اند. و نیز، به نظرم می آمد که واژه های بیتی که به خط نستعلیق خوش نوشته شده اند، در یک دایره

رنگین، به شکل منظم و هماهنگ، بر فراز مزار استاد طرب آفرین، می چرخند و می رقصند و آواز گرم و پر طنینی، بالحن غمناک و نومید، واژه های همین بیت را بر می خوانند:

"معرفت نیست در این قوم خدایا سببی

تا برم گوهر خود را به خریدار دگر!"

و در خیالم، صدای سحر انگیز و توانای "کوه موسیقی" را می شنیدم که با شور و حال عارفانه، در آن فضای خاموش گورستان ها، طنین می اندازد:

"مقام اصلی ما گوشه خرابات است .

خدایش اجر دهد هر که این عمارت کرد!

مقام اصلی ما گوشه خرابات..."

و به نظرم می آمد که آن دروازه پولادین و آن قفل سیاه رنگ می شکند و می ریزند و دیوار های سپید رنگ آن محوطه بر زمین می نشینند و از هم می پاشند.

رویکرد ها

- (۱) بر اساس گفته الطاف حسین- فرزند استاد- سالگرد وفات این قافله سالار هنر ما، همه ساله، در هندوستان بر گزار می شود. در این روز، محافل بزرگ بر پا می گردند و در این محافل، استادان بزرگ هندوستان، شرکت می کنند. (پدیده شود: ماهنامه "ملی وحدت"، شماره اول، سال دوم، ص ۴۹)
- (۲) اشارتی است به این بیت بیدل:

"خاک گشتی بیدل از افسرده گی"

"خون منصوری نیاوردی به جوش!"

- (۱) "شاعر آینه ها" تعبیری است از استاد شفیعی کدکنی در مورد بیدل.
- (۲) پسانتر ها- تا آن جا که من آگاهی دارم - آرامگاه استاد، به همت اتحادیه هنرمندان افغانستان بازسازی شد و آن چه امروز می بینید، فرآورده کار همان اتحادیه است.

در نیمه دوم دهه شصت هجری خورشیدی، همین اتحادیه، موزیم استاد سر آهنگ را نیز - در مقر آن اتحادیه- پایه گذاری کرد که نمی دانم بر سر آن چه آمد.

گوهر فشان راز^(۱)
(۱۳۷۵)



کابل جمال مینه

۱۰ جوزا ۱۳۵۷

عبدالحی حبیبی در سن ۷۰ سالگی

با یک یک جلد از تألیفات چاپ شده چاپ نشده اش که بعد ازین ۱۴ جلد بر

عدد آن افزوده شده و درین عکس نیامده است.

در آغاز دهه شصت هجری خورشیدی، ماهنامه ژوندون - نشریه اتحادیه نویسندگان افغانستان - به روی جلد یکی از شماره هایش، تصویر جالبی را چاپ کرد. این تصویر، مردی را نشان می داد که در کنار ستونی از کتاب ها ایستاده بود. کتاب ها - که یکی بالای دیگری چیده شده بودند - ستونی را می ساختند که بلندی آن برابر به قامت مردی بود که در کنار این "ستون کتابی" ایستاده بود. این مرد را که سیمای خوشایند و مهربانی داشت، همه خواننده گان آن ماهنامه، بسیار خوب می شناختند. او استاد عبدالحی حبیبی، دانشی مرد بزرگ روز گار ما، بود. و آن کتاب هانیز، اثر هایی بودند که با خامه توانا و فیاض این استاد دانشور تألیف، ترجمه یا تصحیح و تحشیه شده بودند.



هر چند این تصویر، بر فزونی و کثرت کار های استاد گواهی می داد، ولی این کمیت و چندی کار های استاد نیست که او را گرامی و احترام بر انگیز ساخته است؛ بل، کیفیت و چونی کار های اوست که همه گان را به ستایش و تبجیل وا می دارد. امروز، هر کسی که با فرهنگ و تاریخ

کشورمان سرو کار دارد، نیک می داند که - مثلاً - تحشیه و تصحیح کتاب هایی چون "طبقات الصوفیه" پیر هرات و "زین الاخبار" عبدالحی گردیزی و "طبقات ناصری" منهاج سراج جوزجانی و نوشتن تعلیقات بسیار رهگشا بر آن ها و یا تألیف و نگارش آثار بزرگی چون "هنر تیموریان هرات" و "رهنمای تاریخ افغانستان" و "تاریخ خط و نوشته های کهن افغانستان" و یا ترجمه نبشته هایی چون "کتابشناسی ابوریحان" و "چار مقاله درباره فردوسی" و "السواد الاعظم" کار های ساده و سهلی نیستند. در واقع، پرداختن به چنین کار هایی، دانشی می خواهد فراخ و گسترده؛ تلاشی می خواهد عظیم و پیگیر؛ و کوشش و شوقی می خواهد فراوان و عاشق وار. و این ویژه گی ها، همه، در استاد حبیبی جمع بودند^(۲).

امروز، کار به جایی رسیده است که هرگاه و هر جایی پای فرهنگ و تاریخ افغانستان به میان آید، بیگمان، نام بزرگ استاد حبیبی نیز بر زبان می رود؛ زیرا این نام، با پژوهش های تاریخی - فرهنگی کشور ما، سخت گره خورده است و، در واقع، خود جزوی از این پژوهش ها شده است. چنان که می توان گفت که زنده گانی و کار ها و کارنامه های علمی این دانشی مرد روزگار ما، موضوع بررسی های علمی - فرهنگی آینده گان میتوانند بود.



من، در دانشگاه کابل، افتخار شاگردی استاد را داشتم؛ و اما، این در آخرین سال دهه پنجاه و نخستین سال دهه شصت هجری خورشیدی بود که بسیار به استاد نزدیک شدم و با او انس گرفتم.

استاد حبیبی، دانشمند مهربان و خوش صحبتی بود. همه گان با ظرافت ها، نکته گویی ها و خوش زبانی های استاد، آشنایی داشتند و از مصاحبت او لذت می بردند.

در آن سال هایی که یاد کردم، استاد حبیبی مشاور وزارت اطلاعات و فرهنگ بود و من ریاست بخش فرهنگ و هنر را در آن وزارت داشتم. بسیاری از روز ها، همین که ساعت به ده ونیم می رسید، تلیفون دفترم زنگ می زد. گوشی را که بر می داشتم، آواز خوشایند استاد را می شنیدم که می گفت:

- چای سبز تیار است... نمی آیید؟

جواب می دادم:

- همین لحظه می رسم!

و می رفتم به طبقه دوم، به دفتر استاد. و چای سبز آماده می بود. و آن وقت، گفتگوی ما گل می کرد. از همه چیز گپ می زدیم. و من هیچ گاهی از شنیدن سخنان استاد سیر نمی شدم. گپ های مان گونه گون و رنگارنگ می بودند. مثلاً یک بار - نمی دانم چطور شد - که از استاد پرسیدم که آیا به توانایی های فوق طبیعی در آدمیان باور دارد یا نی. لبخندی زد و گفت:

"در این مورد، من یک چشمدید خودم را برای تان نقل می کنم. دل تان که باور می کنید یا نمی کنید. در آن سال هایی که من در پشاور، در غربت، به سر می بردم، یک روز دوستی به دیدنم آمد. بسیار پریشان و مضطرب می نمود. پرسیدم که چه حادثه یی رخ داده است. او گفت که تفنگش را دزدیده اند و هر چه جستجو کرده، اثری از آن نیافته است. و افزود که تفنگ مال سر کار است. اگر پیدا نشود، کیفر سختی خواهد داشت. پرسیدمش که حالا چه کار می خواهد بکند. گفت:

- می روم نزد پیری که مردم می گویند دریافتن مال های دزدی شده می تواند کمک کند!

من هم که به موضوع علاقه مند شده بودم، همراه با دوستم به دیدن آن پیر مرد رفتم که در حاشیه شهر، در کلبه فقیرانه یی، زنده گی می کرد و لباسی شبیه درویشان داشت. دوستم ماجرا باز گفت و زاری کنان تأکید کرد که اگر تفنگ یافت نشود، کیفر سختی در انتظارش خواهد بود.

آن پیر مرد چشمانش را بست و مدت درازی خاموش ماند. و مایی حرکت و بی صدا، انتظار می کشیدیم که چه خواهد گفت. سر انجام، بدون آن که چشم هایش را باز کند، دوستم را خطاب کرد و گفت که در فلان جای، نزدیک تخته سنگ بزرگی، تفنگ را زیر خاک کرده اند.

ما هر دو برآمدیم و به آن جایی که پیر مرد نشانی داده بود، رفتیم. تخته سنگ بزرگی را یافتیم. در گوشه یی، نزدیک همان تخته سنگ، خاک نرم شده بود. معلوم می شد تازه آن جا خاک ریخته اند. دوستم، با پاره سنگی، خاک ها را دور کرد و چیزی را که در نمد پیچیده شده بود، بیرون آورد. تفنگ خودش بود!

استاد حبیبی، باز هم، لبخندی زد و گفت:

- این رویدادی است که من به چشم خود دیده ام... به چشم خودم دیده ام!



آن سال ها، سال های جوشش "مرحله نوین و تکاملی انقلاب ثور" و اوج شدت تب هذیان آلود "شوروی گرایی" بود. من و استاد حبیبی، هر دوی مان، در آن وزارت احساس تنهایی و بیگانه گی می کردیم و دل های مان از آنچه در گرد و پیش مان می گذشت، گرفته و پر از اندوه و ملال بودند. سر انجام، من تاب نیاوردم و با گرفتن یک "رخستی بی معاش" آن ریاست

را رها کردم و استاد هم - سوگمندان - چندی بعد، با دل افسرده و پرغم، این جهان خاکی ما را پدرود گفت.



استاد حبیبی که بر زبان های دری و پشتو کاملاً تسلط داشت، زبان های انگریزی و اردو را نیز می دانست و با زبان تازی هم خوب آشنا بود. زبان دری را با لهجه شیرین قند هاری و با طرز و ادای خاص خودش گپ می زد. می گفت: "این زبان را از سعدی و حافظ و جامی و بزرگان دیگر آموخته ام!" و اما، نگارش استاد، غالباً، به نثر دری پیش از فتنه تاتار، همانندی نشان می دهد.

کار نامه های ماندگاری که استاد حبیبی، در زمینه های فرهنگ و ادبیات دری، انجام داده است، از ارج و مقام بلندی بر خوردار هستند و هر کدام این کار نامه ها، ستایش و احترام بسیار را، نسبت به این بزرگمرد عرصه دانش و فرهنگ مان، بر می انگیزد.

تا آن جا که من به یاد دارم، آخرین کار استاد - در زمینه زبان و فرهنگ دری - همانا، تحشیه، ویرایش و معرفی متنی ارجمند و تقریباً نا شناخته بود از سده ششم یا هفتم هجری که "روضه الفریقین" نام دارد و از سوی دانشگاه تهران به چاپ رسیده است. این کتاب، که از نمونه های بسیار سالم و استوار و پخته نثر دری به شمار می تواند رفت، اثری است در مسایل فقه اسلام، یا گونه یی از بینش و نگرش عارفانه.

معرفی کار ها و کارنامه های استاد، به هیچ روی، در این نبشته مختصر نمی گنجد و منظور من هم از این نبشته، پرداختن به کار های استاد حبیبی، نیست. و اما، لازم است گفته آید که چونی و چندی این کار ها و کارنامه ها، چنان بوده است که آوازه و شهرت استاد را از مرز های کشور خود مان بسی فراتر برده و تا کانون ها و حلقه های علمی سرزمین های

دیگر رسانیده است. چنان که امروز، در شماری از کشور های دور و نزدیک، از جمله: ایران، هندوستان، پاکستان، اوزبیکستان، تاجیکستان، ترکمنستان و روسیه، نام عبدالحی حبیبی، نام نا آشنایی نیست و دست اندر کاران فرهنگ و ادب درّی و کارشناسان تاریخ افغانستان، با دستاورد های علمی استاد حبیبی، در این زمینه ها، معرفت دارند.

از آثار و نیشته ها استاد که بگذریم- همان گونه که گفتیم- گفتگو و صحبت با او نیز، همواره، آموزنده و لذت بخش می بود. حافظه غنی و انباشته یی داشت و خاطراتش به گنجینه یی می مانست.

استاد، با بسیاری از فرهنگیان و دانشوران کشور هایی که یاد کردم، از نزدیک آشنا بود و از هر کدام خاطره ها و حکایت هایی به یاد داشت. از این میان- به خواهش من- خاطرات سفر تاشکند و روز هایی را که در آن شهر با صادق هدایت سپری کرده بود، نوشت و به من سپرد. من این نیشته را باز نویسی کردم و به چاپ رساندم. در درازای سال های بعد، این نیشته، چند بار دیگر، در نشریه های مختلف چاپ شد.^(۳)

گفته های استاد حبیبی، غالباً، با گونه یی از لطافت و طنز شیرین همراه می بودند و آمیزه هایی هم از عناصر و ویژه گی های فرهنگ و ادب کلاسیک مان را می داشتند؛ چنان که، باری، برای آن که غیبت خودش را در جلسه یی، به من اطلاع بدهد، آن روز صبح وقت، به دست راننده خودش، کاغذی فرستاد که در آن نوشته بود: ".... از آنچه پادشاهان داشته اند، به من تنها بیماری شان رسیده است. آخر من هم داء الملوک دارم و این خاصه شاهان، امروز مرا از آمدن به جلسه باز می دارد...." و مقصودش بیماری نفرس بود که از آن بسیار رنج می برد. و این بیماری را- در روز گاران کهن- داء الملوک هم می گفتند؛ یعنی بیماری پادشاهان!

بیجا نخواهد بود اگر از استاد خاطره‌ی‌ی را بیاورم که می‌تواند - تا اندازه‌ی - بیانگر کنش و منش استاد حبیبی، در آن دوره‌ی زنده‌گانی، باشد: در آغاز دهه‌ی شصت هجری خورشیدی بود که اتحادیه‌ی نویسندگان افغانستان، تنی چند از دانشمندان و خامه‌به‌دستان کشور را دعوت کرد که برای اصلاح و یک‌سان‌سازی املا‌ی زبان درّی کاری بکنند و راه و روشی را برگزینند تا اتحادیه‌ی نویسندگان، در پخش و تعمیم این راه و روش بکوشد. این دانشمندان و خامه‌زنان، عبارت بودند از: شادروان استاد عبدالحی حبیبی، شادروان استاد مایل هروی، پوهاند عبدالاحمد جاوید، پوهاند محمد سرور همایون، پوهاند محمد رحیم الهام، پوهاند محمد عمر زاهدی، و اصف باختری، لطیف ناظمی و نویسنده‌ی این سطور.

اینان در نشست‌های متعددی که بیشتر از یک سال به درازا کشید، پس از بحث‌ها و گفت‌و‌شنودهای فراوان، شیوه‌ی‌ی را در املا‌ی درّی برگزیدند و پخش و تعمیم آن را به اتحادیه‌ی نویسندگان سفارش کردند. سرانجام هم، این شیوه‌ی‌ی املاء، به شکل رساله‌ی کوچکی، با نام "روش املا‌ی درّی، پذیرفته‌ی اتحادیه‌ی نویسندگان" از سوی مجله‌ی عرفان و به کوشش پویا فاریابی به چاپ رسید.

در خلال نشست‌هایی که برگزار می‌شدند، در بسیاری از موارد، میان دانشمندان و خامه‌به‌دستان یاد شده، بحث و مناقشه در می‌گرفت. یکی از مواردی که بحث و جدل فراوانی را برانگیخت، مسأله‌ی نگهداشت یا حذف "ها"ی غیر ملفوظ در شماری از واژه‌ها چون زنده‌گی، بنده‌گی، دلبسته‌گی، نویسنده‌گی، شیفته‌گی، خسته‌گی و مانند این‌ها بود.

دو تن از زبان‌شناسان، یعنی پوهاند الهام و پوهاند زاهدی، بدین‌باور بودند که هنگام نگارش چنین واژه‌ها، بهتر است "ها"ی غیر ملفوظ را نگه

داریم و بنویسم. آن دو، در کنار دلایل دیگر، می گفتند که این حرف، یعنی "ها" ی غیر ملفوظ، در شماری از واژه ها، وظیفه یک مصوت (Vowel) را انجام می تواند داد و در نتیجه، در کار خوانش و نگارش، سهولت فراهم می تواند کرد.

استدلال این دو استاد زبان شناس، دیگران را پسند افتاد و اصل نگهداشت و نگارش این حرف را در این واژه ها پذیرفتند. تنها، استاد جاوید، این استدلال را نپذیرفت و مخالفت کرد و تا امروز هم در این مخالفت استوار و پا بر جاست. از همین رو، هنگامی که من، در پایان سال ۱۳۶۸ هجری خورشیدی، به ریاست انجمن نویسندگان برگزیده شدم، استاد جاوید در نامه یی که از لندن فرستاد، آن رویداد را به من تبریک گفت؛ و اما، با اشاره به آن روز های از دست رفته، و با شوخی، نوشت: "... با این همه، هنوز هم با آن "های گردک" مخالف هستم!"

به هر صورت، روزی در هوتل آریانا جلسه داشتیم. و آن روز، باز هم، مسأله نگهداشت یا حذف "ها" ی غیر ملفوظ در شماری از واژه ها، مطرح بود. زنده یاد حبیبی آرزو داشت که استاد جاوید نیز اصل نگهداشت و نوشتن این حرف را در واژه های مورد نظر بپذیرد تا وحدت نظر کامل، در این زمینه، پدید آید. اما، استاد جاوید که همچنان مخالفت می ورزید، در میان سخنان دیگر، باری، استاد حبیبی را مخاطب ساخت و گفت:

- استاد، فراموش نکنید که شما خود، چهل سال کلمه "زنده گی" را بدون "ها" ی غیر ملفوظ نوشته اید!

استاد حبیبی، لبخند ملایمی بر لب آورد و با همان لهجه و طرز و ادای خاص خودش، گفت:

- داکتر صاحب، من می گویم که چهل سال اشتباه کرده ام؛ اما، حالا اشتباه خودم را تصحیح می کنم. به عقیده من، این جوان ها درست می گویند، معقول می گویند. باید این حرف "ها" را در این کلمه ها بنویسیم!

چنین شهامت و چنین ذهن باز را - در میان فرهنگیان خودمان - من به ندرت سراغ داشته ام.



و اما، این که گفتم، یک پهلوی شخصیت استاد حبیبی بود. شخصیت او، پهلوی دیگری نیز داشت. بدین معنی که اگر سخنی یا کاری را نادرست تشخیص می داد، در برابر آن سخن و آن کار، سخت ایستاده گی می کرد. و در این مورد، باز هم به یاد دارم که در همان آغاز دهه شصت، در تالار بزرگ همان هتل آریانا، همایشی برگزار شده بود. موضوع همایش به یادم نیست؛ اما فکر می کنم نخستین سخنران آن روز، داکتر مجاور احمد زیار بود. در آن سال ها، داکتر زیار - به منظور سره ساختن زبان پشتو - واژه های نا مانوس و نا آشنایی را به کار می برد و بسیاری از این واژه ها را خودش ساخته می بود^(۳).

آن روز، هنگامی که سخنرانی داکتر زیار به پایان رسید، استاد حبیبی برخاست و به زبان پشتو گفت:

- دانشمندان محترمی که در این جا حضور دارند، همه می دانند که من از سوی پدر و مادر و جدّ اندر جدّ پشتو زان بوده ام؛ و در این زبان، زیاد بیسواد هم نیستم؛ ولی، آنچه این جوان فرمود، من درنیافتم. از همین رو، به عنوان اعتراض با چنین پشتو یی که من آن را در نمی یابم، این محفل را ترک می گویم!

و با وجود خواهش ها و تقاضا های مصرائه حاضران برای حضور در آن مجلس، محفل را ترک گفت و رفت.



از کار های علمی و پژوهشی استاد که بگذریم، استاد حبیبی در آوردن کلام منظوم و سخن موزون نیز چیره دست بود و در زبان های پشتو و دری، شعر هایی سروده است. در همان روز ها، استاد دو پارچه از سروده های چاپ ناشده خودش را- به خط و امضای خود- به من سپرد. یکی از آن پارچه ها را، چندی بعد از وفات استاد، در ماهنامه ژوندون چاپ کردم. پارچه دوم را نگه داشتم و در پایان دهه شصت هجری خورشیدی، که فضای سیاسی کشور باز تر شده بود، این سروده را نیز، همراه با یادداشتی، در جریده "اخبار هفته" نشر کردم. استاد در این سروده، دیدارش را با بابا عبدالعزیز قندهاری، در زندان "سرای موتی"، باز تاب داده است^(۵).

استاد مثنوی جالبی هم دارد به نام نفثته المصدور" یا "خلیلی نامه". این مثنوی را در همان سال های غربت، در پشاور، سروده و در همان شهر- به شکل جزوه کوچکی- چاپ سنگی کرده بود. این مثنوی، که در پاسخ مثنوی "حبیبی نامه" استاد خلیل الله خلیلی سروده شده بود، بسیار شاذ و نادر است و استاد نسخه یی از همان چاپ سنگی پشاور را، با خط و امضای خودش، به من داده بود که با کتاب های دیگرم به تاراج رفت.



بنا بر گفته پوهاند عبدالشکور رشاد، هنگامی که حفیظ الله امین نور محمد تره کی را از میان بر داشت و بساط "آموز گار کبیر" را برچید، استاد عبدالحی حبیبی، ماده تاریخ قتل تره کی را، در بیتی، چنین گنجانید:

"سال قتل نبیره نور محمد

گشت پیدا ز ظلمت بی حد!

واژه "ظلمت" به حساب ابجد "۱۳۷۰" می شود. و چون کلمه "حد" را که ارزش ابجدی آن "۱۲" است با نظر داشت قرینه "بی" - از "ظلمت" بکشیم، "۱۳۵۸" باقی ماند که سال کشته شدن نور محمد تره کی است^(۶).
استاد حبیبی، بسیاری از واژه های کهن و اصیل زبان درّی را، با چیره دستی تمام به کار می برد- و چنان که در بیت یاد شده دیده می شود- کلمه "تَبَهْرَه" از همین واژه هاست و معنای "ناسره"، "دون" و "فرو مایه" را دارد.



و سر انجام هم، این دانشی مرد خسته و نومید، به روز بیستم ماه ثور سال ۱۳۶۳، چشم از جهان فرو بست. و در بعد از ظهر همان روز- که هوای کابل اندک اندک رو به گرم شدن داشت- شماری از دوستان، شاگردان و ارادتمندان، جنازه استاد را از خانه خودش- در جمال مینه- برداشتند و غمزده و اندوهگین، تا خوابگاه ابدیش، همراهی کردند. پیکر نحیف و درد مند استاد، در گوشه شمال شرقی زیارت تمیم انصار به خاک سپرده شد. مزار استاد غریبانه بود و حکایتی داشت از بیکسی ها. حتی سنگ نبشته یی هم نداشت تا رهگذر و زایری دریابد که در زیر آن توده خاک و سنگریزه، چه کسی خفته است^(۷).

دانشمند پر تلاش روزگار ما، سر محقق زلمی هیوادل- که به استاد ارادتی تمام داشت و دارد- می گوید که سالی و اندی پس از مرگ استاد، "آکادمی علوم جمهوری دموکراتیک افغانستان" می خواست بر مزار استاد بنایی بر پا کند؛ ولی همسر بزرگوار این دانشمند، بالاستغناء و بلند همتی، این نوشدار وی پس از مرگ سهراب را نپذیرفت و گفت: "وقتی بیمار بود، به او اجازه ندادید که برای درمان خودش به بیرون از کشور برود؛ حالا، ما هم اجازه نمی دهیم که بر سر گور او گنبد و تاقی بر پا کنید!"^(۸).



استاد حبیبی در هنگام مرگ تقریباً تنها بود. و این همسر وفادار و بزرگوار او بود که تا دم آخر، با دلسوزی و مهربانی، از او پرستاری می کرد. و پس از درگذشت استاد نیز، این بانوی گرامی، در همان خانه و در کنار کتاب های عزیز همسر دانشمندش، باقی بماند. تا این که آن فتنه نا خجسته و شوم در کابل افتاد و جُهال تفنگ شیفته، پایتخت کشور را به خاک و خون کشیدند و جشن بزرگ آتش و مرگ را بر پا کردند.

در آن زمان بود که این بانوی شکيبا و دردمند نیز، راهی دیار غربت شد و به پیشاور رفت. و اما- انکار- تاب چنان روز گاری را نیاورد و خیلی زود رخت از جهان بربست. و جنازه این بانوی غریب، به پایمردی شماری از فرهنگیان افغان مقیم پیشاور، در گورستان "غریب آباد" آن شهر به خاک سپرده شد.^(۹)

و این، همان گورستانی است که شهید فرزانه- داکتر بهاء الدین مجروح- نیز در آن جا به خواب ابدی فرو رفته است.*

* شادمانه باید گفت که تابوت استاد بهاء الدین مجروح، در سال ۱۳۸۰ هجری خورشیدی، از شهر پیشاور به روستای شینکورک ولایت کنر آورده شد و در کنار پدرش- شاد روان سید شمس الدین مجروح- به خاک سپرده شد.

رویکرد ها

(۱) "گوهر فشان راز" ترکیب زیبایی است از سعدی که در "بوستان" او آمده است:

صدف وار گوهر فشانان راز
دهن جزبه لو لُر نکردند باز

(۲) چند اثر استاد حبیبی، بحث های دنباله داری را به میان آورده اند؛ از جمله، "پته خزانہ" یا "گنجینه پنهان" که — ظاهراً — از یافته های استاد به شمار می رود. استاد حبیبی خود در این باب می نویسد: "نسخه یی از آن دُر شاهوار در بهار سال ۱۳۲۲ شمسی به دستم افتاد. بعد از آن که از اهمیت آن واقف گشتم، آن را به حضور شوقمندان ادب ملی و در حلقه های ادبی و علمی عرضه داشتم و مورد دلچسپی فوق العاده تمام دانشمندان و ارباب ذوق واقع گردید. مخصوصاً والا حضرت سردار محمدنعیم خان وزیر معارف که از جوانان علم دوست و ادب پرور اند، در انکشاف این کتاب و تصحیح و طبع آن تشویق معارف خواهانه فرمودند." (به نقل از "دُر درّی" شماره ۸-۶)

این کتاب، بار نخست در سال ۱۳۲۴ هجری خورشیدی در کابل به چاپ رسید. استاد، محمد هوتک را مؤلف این کتاب معرفی می کند.

اصالت "پته خزانه" با رد وانکار شماری از دانشمندان رو به رو شده است. برخی از فرهنگیان پشتون — چون قلندر مومند — نیز به اصالت این کتاب باور نداشته اند. این دانشمندان، در رد اصالت "پته خزانه" دلایل خود شان را آورده اند.

یکی از دلایل جالبی که خواندم، از سوی آقای کاظم یزدانی، در شماره ۸۶ فصلنامه "در دری" ارائه شده است. محمد هوتک می گوید: "چون به تألیف این کتاب [پته خزانه] شروع کردم، روز جمعه بود، ۱۶ جمادی الثانی سنه ۱۱۴۱ هجری قمری."

آقای کاظم یزدانی، بامراجعه به "تقویم تطبیقی هزار و پنج صدساله هجری قمری و میلادی"، تألیف فردیناندو، وستنفلد و ماهلر، دریافته است که روز شانزدهم جمادی الثانی سال ۱۱۴۱ هجری قمری، روز جمعه نه، بل، روز دوشنبه بوده است. نتیجه می گیرد که سازنده کتاب "گنجینه پنهان"، که در همین روزگار ما زنده گی می کرد، تاریخ آغاز تألیف این کتاب را، به صورت "چرت انداز"، "روز جمعه ۱۶ جمادی الثانی"، نوشته است.

در زمستان سال ۱۳۷۲ که در مسکو بودم، یکی از فرهنگیان پشتون — که استاد دانشکده ادبیات دانشگاه کابل هم بود — در اصالت این کتاب تردید نشان داد. وبنده، در سال های اخیر زنده گانی استاد حبیبی، هرگز نام این کتاب را از زبان آن شاد روان نشنیدم.

در این نبشته — که از نظر خواننده گذشت — آثار و تألیفات دری استادی حبیبی مد نظر بوده است. کارها و کارنامه های استاد در زبان پشتو، بحثی است جداگانه و عرصه یی است دیگر.

(۳) این نبشته در همین دفتری که در دست دارید، با عنوان "یک ماه با صادق هدایت"، نیز آمده است.

(۴) تاجایی که آگاهی دارم، داکتر مجاور احمدزیار، هنوز هم، همین راه و روش را ادامه می دهد.

(۵) آن یادداشت و آن سروده چنین بود:

محترم مدیر مسؤول اخبار هفته،

چندسال پیش از این، دانشی مرد بزرگ روزگار ما، شاد روان استاد عبدالحی حبیبی، سروده یی از خود شان را، به خط استادانه خویشتن، به من سپرده بودند و فرموده بودند:

- اگر روزی توانستی، چاپش کن!

این سروده را نگه داشته ام؛ ولی دستور استاد فرزانه، همواره در گوشم طنین انداز بوده است:

- اگر روزی توانستی، چاپش کن!

اکنون به فکر افتاده ام که این سروده، اذین یکی از صفحات اخبار هفته می تواند شد. اگر این آرزو بر آورده شود، که چنین بادا!- یکی از دین هایم به استاد بزرگوار ادا شده خواهد بود.

استاد حبیبی، در پایان شعر، نبشته اند که منظور از "مرد سعید" مرحوم بابا عبدالعزیز کندهاری است که روزگار درازی را در "سرای موتی" کابل زندانی بود.

با عرض سپاس

رهنور زریاب

سجن کلان

به زندان کابل، در ایام عید

رسیدم به دیدار مردی سعید

سیه موی او گشته چون پر قاز

ز جور زمان، رنج حبس دراز

جهان بین ضعیف و دلش پر ملال
 نشست به یک گوشه در، هفده سال
 ولی داشت جانی، بس آزاده جان
 ندیده ازین حبس بیجا، زیان
 چو مردان خُر، حق پسند و دلیر
 درون قفس، همچو غرنده شیر
 بدو گفتیم: "ای پیرمردان راه!
 چه دیدی درین حبس و حال تباه؟
 شب و روزت ای مرد، چون بگذرد
 که عمری چنین، خسته گی آورد؟"
 به پندم همی مرد حق لب کشود
 که "مارا دگر فرق حالت نبود
 که کشور بود همچو سجن کلان
 بُود حال مردم چو زندانیان!
 یکی را به زندان کوچک نشاند
 به نام سیاسیش، مجرم بخواند
 به قید اسارت شمارا درون
 فگندند حکام ظالم نگون
 چه فرق است است بین من و این و آن
 که هستند جمله، چو زندانیان؟
 نباشد به کشور، گر آزاده گی
 چو زندان شمر، اندران زنده گی!"

و اما آن غزل که باز هم به خط خود استاد است و در شماره نخست سال ۱۳۶۳ مجله "ژوندون"، به چاپ رسیده است، "نغمه های گرم" نام دارد:

"پیر گشتم لیک اندر عشق برنایم هنوز
بر در این مصطبه هر شب همی آیم هنوز
دین و دنیا در ره عشقم اگر از دست رفت
بزم رندان را زسوز دل بر آرایم هنوز
مرحبا، ای ساقی گل روی، جامی ده که تا
بهر یاران نغمه های گرم بسرایم هنوز
پنجه دادم با رقیب سخت بازو همتی
دست من گیرید یاران، پای بر جایم هنوز
با نوای بی نوایی گرم سازم محفلت
ریز گل گون می به ساغر تا نیا سایم هنوز
دست کوتاه، پای لنگ و لیک همت بین که من
سر به خاک در گهش هر دم همی سایم هنوز
دل زدستم می رود، در جلوه حسن بتان
بین این لیلی و شان، مجنون صحرایم هنوز
عمر ها شد با در می خانه دارم الفتی
تشنه یک جرعه جان سوز صهبایم هنوز"

زیر این غزل نوشته شده است: کابا، جمال مینه، ۲۵ سنبله ۵۳، از

برگ های پریشان.

به نظر می رسد که "برگ های پریشان" شاید دفتری از سروده های

استاد بوده باشد.

هنگامی که به وطن باز گشتم و به این شماره مجله "ژوندون" مراجعه کردم، در یافتم که سروده دیگری نیز - باز هم به خط خود استاد - در همین شماره، چاپ شده است. زیر این سروده، این واژه ها خوانده می شوند: کابل، جاده ولایت، جوزا [ی] ۱۳۲۵ ش.

"کجا می توان خوش به آن ملک زیست

که ملغی دران اصل آزده گيست

قلم قيد و جان قيد و فکر و عمل

نبيني درين بوم و بر جز خلل

بچشم كسان چون فروتر خطاست

نبيند كسى، نور حق در كجاست

براحوال خود، جان من، خون گري

چو داور بُوَد دزد يغما گري

درين عصر روشن، همانا خطاست

جهان دار و ميلش به كژي ز راست

عدالت بُوَد، كار مردِ ميهن

ندارد بقا هيچ كشور جز اين"

بدین صورت، روشن می شود که استاد سه تا از سروده های شان را به

من داده بودند و من یکی فراموش کرده بودم.

(۶) دیده شود: پوهاند عبدالشکور رشاد، "د افغانستان بدی ورحی"، د آزاد

افغانستان د لیکوالو تولنه، پېشاور، ۱۳۷۳، ص ۱۴.

(۷) در تابستان سال ۱۳۸۲ هجری خورشیدی که از غربت به میهن بر

گشتم و بر مزار استاد رفتم، دیدم که _ خوشبختانه _ سنگی بر بالین آرام

گاه استاد ایستاده است و بر آن سنگ نبشته، این واژه ها را خواندم: "دلته

ستاسی دعاته محتاج لوی استاد علامه حبیبی شیخ دي. علامه حبیبی د
عبدالحق آخند زاده زوی د ملا عبدالرحیم آخند زاده شهید لمسی او د محقق
قندهاری علامه حبیب الله آخند کړوسی و.

تولد: ۸ ثور ۱۳۸۹

وفات: ۲۰ ثور ۱۳۶۳

۱۳۳ چاپی اثر یی افغان ولس ته میراث پری ایشی دی.

(۸) از نامه مؤرخ ششم دسامبر ۱۹۹۷ سر محقق زلمی هیواد مل به این

جانب.

(۹) از همان نامه.

پیر داستان سرایان
(۱۳۷۵)



بزرگ علوی
سال ۱۳۵۹
عکس از مریم زندی

پیرانه سرشادمان بود و بر خویشتن می بالید که فرهیخته مردی چون محمد جعفر محجوب، به او لقب "پیر داستان سرایان" را داده است. و شاد مانیش را از داشتن چنین لقبی پنهان هم نمی کرد. چنان که، باری، خودش نوشت: "من ممنونم و سر بلند که محمد جعفر محجوب... مرا "پیر داستان سرایان" خوانده است. سالمند هستم و هنوز شور جوانی در من زبانه می کشد. و آرزو بر جوانان عیب نیست."^(۱)

و شاید همین سخنان، از آخرین واژه هایی باشند که از خامه این "پیر داستان سرایان" برون ریخته اند. همان خامه یی که در حدود نیم قرن پیش، "چشم هایش" را به تصویر کشید و بدین سان، نگاری سخت زیبا و دلانگیز را به شبستان ادبیات فارسی فرستاد. این سخنان را "پیر داستان سرایان"، در میانه های سال ۱۳۷۵ هجری خورشیدی، در سوگ شاد روان محمد جعفر محجوب نوشت که در پاییز همان سال، در فصلنامه "بررسی کتاب" به چاپ رسید. و وقتی او این سوگنامه را نوشت، بیگمان، نمی دانست که خودش نیز آن سال را به پایان نخواهد برد.

"پیر داستان سرایان" به روز دوشنبه، بیست و هشتم ماه دلو سال ۱۳۷۵ هجری خورشیدی، به عمر نود و سه ساله گی، در بیمارستانی در برلین، در گذشت و او را در همان شهر، کنار آرامگاه پدرش - حاج سید ابوالحسن - به خاک سپردند. و شگفتا که او در ماه دلو به جهان آمده بود و هم اندرین ماه، از جهان رفت.

اکنون، شما به یقین دریافته اید که این "پیرداستان سرایان" جز بزرگ علوی کسی دیگری نیست؛ یعنی، همان خُمه زنی که در حدود شصت سال پیش، با نشر "چمدان" اش، شیوه و شگرد نوینی را در آفرینش داستان کوتاه در زبان فارسی، به نام خودش ثبت کرد.



بزرگ علوی - که او را در خانه "آقا بزرگ" می گفتند - و نام شناسنامه ییش "مجتبی" بود، به روز سیزدهم ماه دلو سال ۱۲۸۲ هجری خورشیدی، در خانواده یی دارا و روشن بین، در تهران به جهان آمد. خودش گفته است که پدر کلانش نماینده گی مجلس را داشت و عمویش شیفته غزل های حافظ بود^(۳). پدرش، حاج سید ابوالحسن - که پسانتر ها نام خانواده گی علوی را گرفت - از هوا خواهان و مبارزان انقلاب مشروطیت ایران بود و در شهر برلین، در آلمان، فعالیت می کرد. این مرد در سال ۱۳۲۷، خودش را در برلین، زیر تراموی انداخت و خودکشی کرد.

آقا بزرگ، هنگامی که هفده ساله بود، همراه با پدر و دو برادرش - مرتضی و مصطفی - به آلمان رفت. مرتضی از او بزرگتر و مصطفی کوچکتر بود. پدر روشن نگرش آنان را به آلمان برد تا زبان و دانش باختر زمین را فرا گیرند. آقا بزرگ، در آلمان، با ادبیات جهان و نویسنده گان نامور گیتی آشنا گشت و آثار کسانی چون پوشکین، شکسپیر، توماس مان، اشتفن تسوایک، تولستوی، چخوف، داستایفسکی و دیگران را فراوان و با دقت بسیار خواند و

با چنین اندوخته بود که در سال ۱۳۰۷ هجری خورشیدی به ایران برگشت. نخست در شیراز و سپس در تهران، به کار آموزگاری و ترجمانی پرداخت و در همین حال، چند تا از نوشته هایش نیز، تک تک، در برخی از نشریه ها نمودار گشتند.

بزرگ علوی، کمی بعد، با صادق هدایت آشنا شد. هدایت که در ماه دلو ۱۲۸۱ زاده شده بود، یک سال از علوی بزرگتر بود. این دو، همراه با مسعود فرزاد و مجتبی مینوی، گروهی را پدید آوردند که "گروه رتبه" یا "ادبای رتبه" یاد می شدند. هر چند، بعد تر، کسان دیگری نیز به این گروه پیوستند؛ مگر این گروه - به اعتبار همان حار تن نخستین - همچنان "گروه رتبه" نامیده می شد. اندیشه ها و نیز تفسیرهای "گروه رتبه" از هنر و ادبیات، سرشت تازه، سنت شکنانه و نو جویانه داشت. ظاهراً، "گروه رتبه" در برابر "گروه سبعة" به میان آمده بود.

"گروه سبعة" را نامورانی چون علی اصغر حکمت، سید حسن تقی زاده، نصر الله فلسفی، سعید نفیسی، رشید یاسمی، عباس اقبال آشتیانی و محمد قزوینی بنیاد نهاده بودند. اگر چه بر شمار این گروه نیز افزوده شد، اما باز هم - به اعتبار همان هفت تن نخستین - همچنان "سبعة" نامیده می شد.^(۳)

راه و روشن "گروه سبعة" محافظه کارانه بود. آنان، در کار پرداخت به هنر و ادبیات، به روش های کهن و نگه داشت شیوه ها و سنن گذشته، پافشاری می کردند. گاه گاهی هم، بین "گروه رتبه" و "گروه سبعة" جدال های قلمی به راه می افتاد و اعضای هر دسته یی، در باب بینش ها و برداشت های گروه خودشان، خامه می زدند و مضمون می پرداختند.

بزرگ علوی در برابر تصویر های دوست دوره جوانیش، صادق هدایت، در پاریس



اگر چه، بسیاری از پژوهشگران، به وجود این دو گروه در آن سال ها، باور داشته اند، ولی نکته جالب این است که- بنابر گفته یی- بزرگ علوی خود، از وجود چنین گروه هایی- با چنین نام هایی- در آن سال ها، یک سره انکار ورزیده است. امیر هوشنگ زنوزی، در نقدی که بر یک رُمان بزرگ علوی- که "موریانه" نام دارد- نوشته است، می گوید که بزرگ علوی در مجلسی که در سال ۱۹۹۲ در لندن، به مناسبت بزرگداشت او توسط "کانون نویسندگان ایران در تبعید" تشکیل شده بود، در جواب سؤالی مربوط به دو گروه یاد شده، صریحاً گفت که چنین گروه هایی، با نام های یاد شده، مطلقاً وجود نداشت^(۴).



بزرگ علوی، در سال ۱۳۲۰ هجری خورشیدی- که سی و هشت سال عمر داشت- "ورقپاره های زندان" را نوشت. او در واقع، از همین هنگام

تا سال ۱۳۳۲ که ایران را ترک گفت، بهترین آثارش را پدید آورد. از همین رو، بسیاری از پژوهشگران بدین باور هستند که این دوره دروازه ساله، شکوفاترین و پربارترین دوره کار و آفرینش بزرگ علوی، در زمینه ادبیات داستانی بوده است. هر چند او "چمدان" را - که شش داستان کوتاه را در بر می گیرد - در سال ۱۳۱۳، یعنی دو سال پیش از نشر "یوف کور" هدایت، منتشر ساخته بود، ولی در درازای همین دروازه سال یاد شده بود که اثرهای بزرگش، از جمله "ورقپاره های زندان" را نوشت. این کتاب راه نخستین اثر در زمینه ادبیات سیاسی زندان در ایران خوانده اند^(۵). همچنان، در همین سال ها بود که رمان "چشم هایش" را آفرید و چاپ کرد. می توان گفت رمان "چشم هایش" که در سال ۱۳۳۱ انتشار یافت، یکی از زیباترین و ارجمندترین رمان هایی است که در زبان فارسی نوشته شده است. گفته می شود که بزرگ علوی، در پرداختن و ساختن قهرمان این رمان، به استاد کمال الملک - صورتگر نامدار عصر قاجار و آغاز عصر پهلوی - نظر داشته است. استاد کمال الملک، دوازده سال پیش از چاپ "چشم هایش" جهان را پدرود گفته بود. و اما، سالار احمدیان، نقاش ایرانی، بدین باور است که استاد ماکان - آدم اصلی رمان "چشم هایش" - آمیزه یی است از شخصیت های دکتر تقی ارانی و کمال الملک^(۶).

پس از انتشار این رمان، نظریه پردازان حزب او، یعنی حزب توده، این اثر را سخت به باد نکوهش گرفتند و "گروهی که چماق های مرصعی از رهنمود های "آزدانف" در دست داشتند" به نقد اثر و صاحب اثر پرداختند و فریاد بر داشتند که در "چشم هایش" "واقعیت تاریخی و طبقاتی دورانی که یاد می شود، در خاموشی مانده و شخصیت های قصه، بیشتر از روشنفکران و خرده بورژوا ها هستند..." و اما سال ها بعد، که "چشم هایش" در بیشتر

کشور های سوسیالیستی، از جمله در جمهوری دموکراتیک آلمان، ترجمه شد و در ده ها هزار نسخه به چاپ رسید، از آن دو آتشفشان های کم عقل نشانی نبود و هر یکی گوشه یی فرا رفته بودند.^(۷)

در آن هنگام که بزرگ علوی، به خاطر "چشم هایش"، به باد ناسزا گرفته شده بود، در برابر این سرزنش ها و یاهو گویی ها، تنها می گفت: "... نویسنده وکیل دعوا نیست که همراه پرونده اش به راه بیفتد و هر جا که پا داد، به دفاع بر خیزد."^(۸)



هر چند بزرگ علوی، در "گروه ربه" همراه و همنشین صادق هدایت بود، اما این دو نویسنده، در اندیشه و کار های آفرینشی، راه ها و شیوه های دگرگونی را در پیش گرفتند.

شیوه کار بزرگ علوی - به ویژه در "ورقپاره های زندان" و "میرزا" - سخت به کلاسیک های ادبیات روس همانندی می رسانید. دبستان او، گونه یی از ریالیزم بود که مایه های سنگین و ژرف هنری داشت. آدم هایی که او می آفرید، اگر چه غالباً شادو پرکشش بودند، ولی مانند آدم های صادق هدایت، شگفتی انگیز و درون گرانبودند و در پیله ذهن زنده گی نمی کردند. با این همه، علوی تا پایان زنده گانش، از هدایت با نیکی یاد می کرد. او می گوید (ماه نامه "علم و جامعه"، شماره ۲۱۰، امریکا): "از این آدم [صادق هدایت] پرتوی می تابید که هرکس را جذب می کرد. از او بسیار آموختم. شاید تحت تأثیر برخی افکار او هم رفتم. به تشویق او، من به ترجمه "حماسه ملی ایران" اثر نولدکه پرداختم. و در جایی دیگر (خاطرات، ص ۱۶۵) می گوید: "من به زودی شیفته او شدم. واقعاً مفتون صادق هدایت شدم." و باز هم می افزاید (خاطرات، ص ۱۷۴): "صادق هدایت مرا وا دار کرد تا "حماسه ملی ایران" نوشته نولدکه را، از آلمانی به فارسی ترجمه کنم."

از این گذشته، اگر چه هدایت مدتی با حزب توده روابط گرم و دوستانه داشت، اما به سیاست عملی و سازمان های سیاسی، دلبسته گی نشان نداد. حال آن که بزرگ علوی عنصری سیاسی بود و -ظاهراً- تا پایان عمر همان گونه باقی ماند. و اما، "خاطرات بزرگ علوی" - که در سال ۱۹۹۷ میلادی در سویدن به چاپ رسید - نکته های دیگری را در این زمینه روشن می سازد. بزرگ علوی، از همان آغاز، عضو کمیته مرکزی حزب و در شمار بیست تن مؤسسان حزب توده بود.

او می گوید (خاطرات، ص ۲۵۵) که وقتی متوجه نفوذ و مداخله شوروی ها در کار حزب شد، می خواست از دایره حزب پا بیرون نهد؛ اما رادمنش به او گفت: "این کار را نکن. اگر این کار را بکنی، به تو می چسپانند که انگلیس ها گفتند؛ این صلاح تو نیست. و من در حزب ماندم." و پسان تر می افزاید: "این بزرگ ترین خط من در زنده گی بود [که] از استعفاء صرف نظر کردم. کاش در همان ماه های اول استعفاء می دادم." گفته های علوی می رساند که، در همان آغاز، از حزب دل سرد شده بود. بدین صورت، او در حزب ماند. خود او می گوید (خاطرات، ص ۲۷۰):

"من در زنده گی حزبی خود و در تفکرات و جهان بینی خود، به مرحله یی رسیده بودم که نه می توانستم رفیق نیمه راه باشم و از حزب و دوستان خود دست بردارم و نه صد در صد پیرو اندیشه ها و تعبداتی باشم که مارکسیزم بر من تحمیل کرده بود." و نیز روشن می سازد که منظورش از مارکسیزم، استالینیزم است.

بعدتر می گوید (خاطرات، ص ۲۷۳): "در این سال های ۱۹۷۰، به اندازه یی از حزب توده و دستگاه این مملکت [آلمان شرق] بیزار شده بودم و از خفقانی که در آلمان شرق وجود داشت، من دیگر کلافه [گیج و سردرگم]

شده بودم و مکرر به این فکر افتاده بودم که می روم. به ایران و این همه رنج و ظلم و نابکاری پس می روم به ایران.

و سر انجام هم، می گوید (خاطرات، ص ۳۰۸): "... مرا از حزب توده با زبان ملایمی اخراج کردند." و نیز (خاطرات، ص ۳۱۴): "... چند نفری که خود را کمیته مرکزی حزب توده می نامیدند، مرا به صورت مؤدبانه از حزب اخراج کردند و نوشتند که ایشان [بزرگ علوی] نظراتی را ابراز کرده اند که باسیاست حزب جور نمی آید و به این علت او را بر کنار کردیم."

روی همرفته، "خاطرات بزرگ علوی" و نیز یادداشت های او که در ماهنامه "علم و جامعه" در امریکا چاپ شده است، نشان می دهند که علوی از دست رهبری حزب توده، دلی پرخون داشت و آنان را به باد انتقاد می گیرد.

صادق هدایت، در باب پیوند های گرم و خود مانیش با بزرگان حزب توده، باری، به فریدون کشاورز گفته بود که گاه گاهی، همراه با فروتن، احمد قاسمی، کیانوری، نوشین و چند تن دیگر، به باغ شمیران مریم فیروز می رفتند، با او نا هار می خوردند و در استخر باغ او شنا می کردند.^(۹) این مریم فیروز، بعداً، همسر کیانوری شد.

اگر چکاد آفرینش هدایت را "بوف کور" او بدانیم که در سال ۱۳۱۵ هجری خورشیدی، آن را در شهر بمبی، به خط خود و بر کاغذ استنسل نوشت و به تعداد پنجاه نسخه پولی کاپی کرد و برای دوستانش به لندن و ژنو فرستاد^(۱۰)، اوج آفرینش بزرگ علوی، در رمان "چشم هایش" تجلی کرد که تقریباً پانزده سال بعد از "بوف کور" پدید آمد.

هدایت، در سل ۱۳۳۰- هنگامی که چهل و نه سال عمر داشت- در شهر پاریس، به زنده گی خودش پایان داد و همان جا به خاک سپرده شد. و اما، بزرگ علوی چهل و پنج سال دیگر، پس از مرگ هدایت، نیز زنده گی کرد.

بزرگ علوی، در سال ۱۳۳۲، به آلمان شرق رفت و تا پایان زنده گانش همان جا ماندگار شد. یعنی، سراسر نیمه دوم عمر درازش را، در غربت به سر برد. اگر چه پس از پیروزی انقلاب اسلامی، سفرهایی به ایران داشت و از سوی فرهنگیان کشورش با گرمی پذیرایی گردید، اما باز هم ترجیح داد که در آلمان زنده گی کند. او در درازای بیشتر از چهل سالی که در آلمان زیست، غالباً، به ترجمه و کارهای پژوهشی می پرداخت و در همین حال، در دانشگاه برلین نیز به حیث استاد تدریس می کرد.

در واقع، بزرگ علوی در سال ۱۳۳۲، برای گرفتن نشان صلح به بوداپست رفت. این نشان "به نویسنده کتاب "نامه ها" به پاس خدماتی که در راه تفاهم بین المللی انجام داده" بود، از سوی شورای جهانی صلح - که توسط استالین به وجود آمده بود - داده می شد. (خاطرات، ص ۲۹۰)

او در اروپا بود که کودتای بیست و هشتم ماه اسد در ایران صورت گرفت؛ و علوی دیگر به ایران بر نگشت.

هنگامی که در مسکو بود، از دانشگاه همبولت در برلین شرقی، تقاضای کار کرد و پذیرفته شد. "با شور و شغف مرا پذیرفتند" زیرا هم جایزه صلح را گرفته بود و هم پروفیسور "ریپکا" درباره او مقاله نوشته بود.

بدین صورت، در نخستین ماه سال ۱۹۵۴ میلادی، در دانشگاه یاد شده، به حیث پروفیسور مهمان، به درس دادن شروع کرد. (خاطرات، ص ۲۹۳-۳۹۴).

علوی، پس از انقلاب اسلامی، سه بار به ایران رفت: بار نخست، روز بیست و پنجم ماه حمل سال ۱۳۵۸ هجری خورشیدی، وارد فرودگاه مهر آباد شد و پس از، تقریباً یک ماه، به برلین شرقی برگشت. بار دوم، با

همسرش "گرتروڈ"، به روز سیزدهم ماه حمل سال ۱۳۵۹، به ایران رفت. در سال ۱۳۷۱ نیز سفری به ایران داشت.



حاصل عمر بزرگ علوی را، در زمینه های فرهنگ و ادبیات، روی هم رفته، چنین فشرده می توان ساخت:

(الف) آفرینش اثر های داستانی، چون: "ورقپاره های زندان"، "چمدان"، "چشم هایش"، "میرزا"، "موریانه" و دیگر؛

(ب) ترجمه هایی از زبان آلمان به فارسی، چون "باغ آلبالو" از چیخوف، "کسب و کار خانم وارن" از برنارد شا، "دوشیزه اورلیان" از شیلر، "حماسه ملی ایران" از نولدکه و دیگر؛

(ج) ترجمه هایی از زبان پارسی به آلمانی، چون "هفت پیکر" نظامی گنجه یی و "افسانه آفرینش" صادق هدایت؛

(د) کتاب های دیگری، چون: "پنجاه و سه نفر"، "ازبک ها" و "سالاری ها"؛

(ه) "تاریخ ادبیات جدید ایران" به زبان آلمانی، که به عقیده یکی از همکارانش دنباله کار ادوارد براون - در محدوده ایران امروز - به شمار می رود؛^(۱)

(و) همکاری در نگارش فرهنگ واژه های فارسی - آلمانی؛

(ز) و سر انجام، دفتر خاطراتی که یک برهه زمانی هشتاد ساله را در بر می گیرد.

(برای تفصیل بیشتر کار های علوی، شماره (۲۱) رویکرد های همین

نبشته دیده شود.)



هر گاهی که نام بزرگ علوی یاد می شود، غالباً و بیدرنگ، پای ادبیات و داستان نویسی به میان می آید و از "چمدان" و "ورقپاره های زندان" و "چشم هایش" و "میرزا" و "گیله مرد" و سر انجام هم، از "موریانه" سخن

زده می شود. حال آن که، علوی سیمای دیگری نیز دارد که این سیمای او، در این اواخر، تقریباً از یاد ها رفته است. منظوم چهره سیاسی اوست؛ چهره یی که - برخلاف بسیاری از روشنفکران دیگر ایران - هرگز آتش نشد و او این چهره اش را نیز تا آخر نگه داشت.

در زنده گانی بزرگ علوی، در واقع دو بُعد را می توان باز شناخت: یکی بُعد ادبی و دیگر بُعد سیاسی. باری، خودش گفته است که صادق هدایت او را بر عرصه ادبیات کشانید و تقی ارانی با جهان سیاست آشنایش ساخت^(۱۲).

بزرگ علوی - پس از بازگشت از آلمان - در سال های ۱۳۰۹-۱۳۱۱ هجری خورشیدی، به دکتور تقی ارانی نزدیک شد. دکتور انور خامه یی - که بنابر گفته خودش، احسان طبری را به گروه "پنجاه و سه نفر" جذب کرده بود - می نویسد که تقی ارانی، هنگامی که در آلمان دانشجوی بود، توسط مرتضی علوی، برادر کلان بزرگ علوی، با مارکسیزم آشنا شد و به آن دل بست و سر انجام هم - چنان که همه گان می دانند - در راه آن سرباخت^(۱۳).

تقی ارانی، یکی دو سال بعد از بزرگ علوی به ایران برگشت و مجله "دنیا" را بنیاد نهاد. در این هنگام، تقی ارانی، همراه با ایرج اسکندری و بزرگ علوی، هیئت تحریر مجله "دنیا" را ساخته بود. نوشته های این سه تن، با نام های مستعار، در مجله "دنیا" به چاپ می رسیدند: تقی ارانی با نام "احمد قاضی"، ایرج اسکندری با نام "ا. جمشید" و بزرگ علوی با نام "فریدون ناخدا" اثر می نوشتند^(۱۴).

در واقع، همین سه تن بودند که نخستین حلقه شبکه "پنجاه و سه نفر" را پدید آوردند. این گروه، بینش مارکسیستی داشت و پسانتر ها، هسته حزب توده ایران، روی هم رفته، از میان همین عناصر ساخته شد.

روشن است که نظام خود کامه رضاخان، اندیشه ها و کارها و کارنامه های این گروه را بر نمی تافت. از همین رو، در ماه ثور ۱۳۱۶، این پنجاه و

سه نفر، همه، دستگیر شدند و به زندان افتادند. برخی از اعضای اصلی "گروه پنجاه و سه نفر" و نیز شماری از کسانی که به نحوی با این شبکه پیوند داشتند، پسانتر ها، در زمینه های گونه گون، از نام آوران روز گار شدند. در این میان، کسانی چون صادق چوبک، محمود نوایی و حتّا امیر عباس هویدا- که سر انجام به نخست وزیری ایران رسید- نیز با این گروه پنجاه و سه نفری به گونه یی ارتباط داشتند؛ ولی در آن هنگام دستگیر نشدند. بر خلاف، رضا رادمنش اگر چه با این گروه پیوندی نداشت، پرونده اش همراه با "گروه پنجاه و سه نفر" به داد گاه رفت و یک جا با آنان زندانی شد^(۱۵).

بدین صورت، بزرگ علوی زندان را نیز آزمود و بنا بر گفته خودش، چارسال و چارماه را در زندان سپری کرد^(۱۶). در همین مدت بود که همسرش "گیتا" را طلاق داد. گفته شده است که این جدایی، به خواست بزرگ علوی صورت گرفت؛ زیرا انتظار نداشت که دیگر به زودی رها شود.^(۱۷) از این رو، خواست همسرش را در زنده گی آزاد بگذارد. "گیتا" شصت سال پس از جدایی شان، باری، از امریکا به برلین رفت تا بزرگ علوی را ببیند؛ اما چنین دیداری دست نداد؛ زیرا علوی به مسافرت رفته بود^(۱۸).

نام این زن چیزی دیگر بود؛ اما، در خانواده علوی، او را "گیتا" می گفتند. علوی در حدود یک سال با این همسرش زنده گی کرد و سپس به زندان رفت. بزرگ علوی می گوید (خاطرات، ص ص ۲۰۲-۲۰۳) که وقتی او در زندان قصر بود، عناصری از مقامات زندان و مقامات امنیتی، همسرش را اذیت می کردند. باری هم، او را نزد شاهپور علی رضا- برادر شاه- بردند و او می خواست به این زن تجاوز کند.

علوی می گوید: "این گرفتاری که برای زن من فراهم شده بود، به اندازه یی از ایران بیزار می شود که همان وقت تصمیم می گیرد که از این

مملکت بگریزد. من را به هفت سال [زندان] محکوم کرده بودند و ماهر دو پذیرفتیم که از هم جدا شویم.

ما در "گیتا" فرانسه یی و پدرش از یهودان آلمان بود که با ظهور هتلر به ایران رفته بود. این مرد دندان پزشک، پس از انقلاب روسیه، به آلمان مهاجرت کرده بود.

پسانتر ها، "گیتا" با یک سرباز انگلیس ازدواج کرد و به امریکا رفت و دارای زنده گی مرفهی شد.

در ماه سنبله ۱۳۲۰ که نیرو های متحدین به ایران وارد شدند و رضا خان از قدرت بر افتاد، زندانیان سیاسی - از جمله "گروه پنجاه و سه نفر" - آزاد شدند. از میان این گروه، تنها تقی ارانی در زندان جان داده بود. از همین زمان بود که آفرینش بزرگ علوی شگوفان شد و این شگوفانی، دوازده سال دنباله یافت.



همان گونه که اشارتی رفت، آخرین رمان علوی "موریانه" نام دارد و در سال ۱۳۶۸ هجری خورشیدی، در تهران به چاپ رسیده است. "موریانه" داستانی است در باب کار ها و کارنامه های "ساواک". این کتاب، ظاهراً، با استقبال چندانی رو به رو نشد و ارزیابی ها نیز به سود آن نبود. از جمله، امیر هوشنگ زنوزی که در نقد این رمان رساله یی نگاشته است، در پایان رساله اش، با لحن ریشخند آمیزی، این پرسش را مطرح می سازد: "... [بزرگ علوی] به چه انگیزه یی دست به چنین کاری زده و با وجود داشتن آن همه شهرت و احترام بین جماعت کتابخوان، چنین اثر "بی یال و دم و اشکم" را آفریده؟"^(۱۹)

شاید هم به خاطر همین گونه توبیخ ها و سرزنش ها بوده است که "پیر داستان سرایان"، شش ماه پیش از مرگش، به گرداننده فصلنامه "بررسی کتاب" نوشت: "تصمیم گرفت بودم که چیزی ننویسم تا دوستان زنده و هوشیار به من نخندند و دشمنانم پس از مرگم دشنام ندهند. اما در باره محجوب نتوانستم سکوت کنم... نمی دانم مقدمه یی برای کتاب می

خواستید یا شرحی درباره آن مرحوم. در هر صورت، چیزی سر هم بندی کردم. هر بخش را که خواستید، حذف کنید، اما چیزی بدان نیفزایید.^(۲۰) واپسین واژه های "پیر داستان سرایان" را تکرار می کنم: "هر بخش را که خواستید، حذف کنید، اما چیزی بدان نیفزایید." و من در این واژه ها، طنز عجیبی نهفته می بینم - اگر بشود گفت - یک طنز سور ریا لیست گونه که گویایی و معنای شگفتی انگیزی در آن موج می زند: "... اما چیزی بدان نیفزایید."

حکایت

آورده اند که آقا بزرگ شبی لاهوتی شاعر را به خواب دید و پرسید:
 - یا ابوالقاسم، تو که سال ها را در غربت سر کردی و هم در غربت بمردی، این حالت را چگونه یافتی؟
 لاهوتی ز هر خنده یی بکرد و بگفت:
 - غریب حال قلبی را دارد که از سینه برون افتاده باشد.
 آقا بزرگ خرم شد و گفت:
 - طرفه مضمونی است. چرا در شعرش در نیاوری؟
 لاهوتی جواب داد:
 - این مضمون در دو بیت آروده ام.
 آقا بزرگ پرسید:
 - چگونه باشد آن دو بیت؟
 لاهوتی این دو بیت با آوازی حزین بخواند:
 - "الهی پاره گردی، ای دل، ای دل!
 چو من بیچاره گردی، ای دل، ای دل!
 برون از سینه افتی و به عالم
 چو من آواره گردی، ای دل، ای دل!"
 آقا بزرگ چون این بیت ها بشنید، حالت ها بر او برفت. بر لاهوتی
 آفرین ها گفت و از خواب بیدار گشت.

رویکرد ها

۱- بزرگ علوی، فصلنامه بررسی کتاب، پاییز ۱۳۷۵، لاس انجلس.

۲- بزرگ علوی در گفتگو با بخش فارسی صدای امریکا.

۳- در مورد "گروه سبعة" و حتا وجود چنین گروهی، اختلاف نظر های فراوان وجود دارد. از جمله، ایرج افشار در ارتباط با یکی از کار های خانم مریم دانایی برومند، می نویسد: "ایشان [خانم دانایی] اعضای سبعة را نفیسی، حکمت، تقی زاده، اقبال، قزوینی، فلسفی و رشید [یاسمی] نوشته اند؛ درست نیست. قزوینی در آن روز گار در ایران نبود. تقی زاده اهل دوره و چنین مجلس ها نبود. حکمت وزیر بود و مسلک و مشربش دیگر بود. در گروه کسانی که به سبعة معروف شده بودند، نام علی دشتی، محمد سعیدی، ملک الشعراى بهار رامی توان آورد. اصولاً نام سبعة ساخته گى است و هم نشینی آن ها، محدود به هفت نفر نبوده است. محمود عرفان، یحیی ریحان و افراد دیگر هم، با آن گروه آمد و شد داشتند. (دیده شود: بخارا، شماره ۲، ص ۱۱۰)

(۱) امیر هوشنگ زنوزی، "موریانه در قلم"، انتشارات ارس، لندن، ۱۳۷۴، ص ۲-۳.

از سوی دیگر، گفته ها و نبشته هایی را هم سراغ داریم که با این سخن امیر هوشنگ زنوزی هیچ سازگاری ندارند؛ از جمله، بزرگ علوی خودش می نویسد که روزی مسعود فرزند به شوخی گفت: "اگر آن ها ادبای سبعة هستند، ما هم ادبای ربعة هستیم!"

گفتم: "آخر ربعة که معنی ندارد!"

گفت: "عوضش قافیه دارد؛ دیگر معنی لازم نیست!"

و باز هم- بنابر روایت علوی- مسعود فرزند "در سن بلوغ" در باب گروه ربعة، بدین ارزیابی رسیده بود:

"هدایت مرد و فرزند مردار شد

علوی به کوچه چپ زد و گرفتار شد

مینوی به راه راست رفت و پولدار شد!"

(دیده شود: "گذشت زمانه"، یاد داشت های بزرگ علوی، ماه نامه

"علم و جامعه"، شماره ۲۱۱، ص ۶۸-۶۹، الکسندریه، امریکا.

همچنان دیده شود: "خاطرات بزرگ علوی"، به کوشش حمید

احمدی، نشر باران، سویدن، ۱۹۹۷، ص ۱۶۸)

و علوی باز هم می نویسد که گروه سبعة، "مازیار" و "پروین دختر

ساسان" و- به ویژه- داستان های هدایت را ناچیز می شمردند و حتا به

هدایت نسبت خلی [بلهی و بی خردی] می دادند. (دیده شود: "علم و

جامعه"، شماره ۲۱۲)

۵- حمید احمدی، "بزرگ علوی و سرنوشت رقص مرگ"، فصلنامه

بررسی کتاب، بهار ۱۳۷۶، ص ۱۸.

۶- شهروند، شماره ۲۸، ۱۳۷۹، انتاریو، کانادا.

و اما، بزرگ علوی خود می گوید: کمال الملک "هیچ ارتباطی با کتاب چشم هایش ندارد." ("خاطرات بزرگ علوی"، ص ۳۸۹)

۷- محمد عاصمی، "آقا بزرگ: نویسنده یی که هیچ روز از نودسالش از حادثه خالی نبود"، بررسی کتاب، بهار ۱۳۷۶، ص ۱۱.

۸- همان جا.

۹- دکتر فریدون کشاورز، "من متهم می کنم کمیته مرکزی حزب توده ایران را"، انتشارات رواق، چاپ دوم، زمستان ۱۳۷۵، ص ۹۳.

در باره همکاری های قلمی صادق هدایت با نشریه های حزب توده، گفته می شود که - کم از کم - یک مقاله او، با عنوان "آشک تمساح" و با امضای ز.ک. در روزنامه "رهبر" - اورگان مرکزی حزب توده - در ماه حوت سال ۱۳۲۱ هجری خورشیدی، به چاپ رسیده است.

هدایت در نیمه نخست دهه بیست هجری خورشیدی، روابط گرم و نزدیکی با حزب توده داشت؛ چنان که در سال ۱۳۲۱، بعضی از جلسه های شماری از رهبران حزب چون نوشین، ملکی، کیانوری، قاسمی، آوانسیان و... در خانه صادق هدایت برگزار می شدند. (دیده شود: ناصر پاکدامن، "آشک تمساح"، نگاه نو، شماره ۵۳، مرداد ۱۳۸۱، تهران).

و اما، بزرگ علوی می گوید (خاطرات، ص ۲۶۳): "عباس اسکندری، صادق هدایت را دعوت کرد و اصرار که تو مقاله یی برای ما در این روز نامه بنویس. صادق هدایت زیر بار نمی رفت و به هیچ وجه تسلیم اراده دیگران نمی شد."

با این هم، علوی می افزاید (خاطرات، ص ۲۶۲): "هدایت تمایلاتی به حزب توده داشت و عقیده داشت که این روس ها بالاخره می آیند و این رژیم رضاخانی را برهم می زنند."

صادق هدایت، گاهی هم، نبشته هایش را با نام مستعار "هادی صداقت" امضاء می کرد. (ماه نامه "علم و جامعه"، ش ۲۱۰)

۱۰- دیده شود: یادداشت مصطفی فرزانه بر "بوف کور" به خط خود هدایت. فرزانه این دست نویس را، در سال ۱۹۹۱ میلادی، در دو صد نسخه، در پاریس تکثیر نمود "تا دوستداران و پژوهشگران آثار این نویسنده بزرگ، بتوانند مأخذ بی چون و چرای در دسترس داشته باشند."

فرزانه نسخه یی از این کتاب را، در سال ۱۳۷۸ هجری خورشیدی در پاریس، به این جانب نیز مرحمت کرد.

۱۱- رادیو صدای امریکا، برنامه فارسی.

۱۲- همان برنامه.

۱۳- دکتر انور خامه یی، "پنجاه نفر و سه نفر". من در مسافرتی که در پاییز سال ۱۳۷۰ به اروپا داشتم، کتاب "پنجاه نفر و سه نفر" را خواندم و یادداشت هایی از آن برداشتم. هنگامی که به کابل برگشتم، متوجه شدم که نه مشخصات کتاب و نه صفحات مربوط را یادداشت کرده ام. از این رو، صفحات کتاب را نمی توانم به دست بدهم؛ اما از یاد داشت ها استفاده کردم.

۱۴- همان جا.

۱۵- همان جا.

۱۶- برنامه فارسی صدای امریکا.

۱۷- حمید احمدی، بررسی کتاب.

۱۸- همان جا.

۱۹- "موریانه در قلم"، ص ۱۱۳

۲۰- بزرگ علوی، "در چننه دانش او به مراتب بیش از آنچه تا آن زمان

نوشته و انتشار داده بود، وجود داشت"، فصلنامه بررسی کتاب، پاییز ۱۳۷۵.

۲۱- کار های بزرگ علوی را به صورت د قیقتر- روی همرفته- می شود چنین دسته بندی کرد:

نخست) مجموعه های داستان:

- "چمدان" که در سال ۱۳۱۳ چاپ شد و شش داستان را در بر می گرفت: چمدان (خرداد ۱۳۱۱)، عروس هزار داماد (شهریور ۱۳۱۱)، قربانی (فروردین ۱۳۱۲)، تاریخچه اتاق من (آذر ۱۳۱۳)، سرباز سر بی (دی ماه ۱۳۱۳)، شیک پوش (دی ماه ۱۳۱۳)؛

- "ورق پاره های زندان" که در سال ۱۳۲۱ به چاپ رسید و پنج داستان داشت: پادنگ (آذر ۱۳۱۷)، ستاره دنباله دار (آذر ۱۳۱۷)، انتظار (دی ماه ۱۳۱۷)، رقص مرگ (اردی بهشت ۱۳۲۰)، عفو عمومی (آذر ۱۳۲۰)؛

- "نامه ها" که با نه داستان در سال ۱۳۲۷ انتشار یافت: گیله مرد (شهریور ۱۳۲۶)، خاین (آذر ۱۳۲۷)، نامه ها، اجاره خانه، دز آشوب، یه ره نجکا، یک زن خوشبخت، رسوایی، پنج دقیقه پس از دوازده؛

- "میرزا" چاپ ۱۳۵۷ که پنج داستان دارد: میرزا (۱۳۴۷)، تحت الحنکی (۱۳۴۹)، احسن القصص (۱۳۵۰)، در به در (۱۳۵۲)، آب (؟)؛

- "یکه و تنها" که در سال ۱۳۵۷ چاپ شد. این داستان در ۱۳۵۱ نوشته شده است و داستان های "دیو، دیو" و "وبا" را نیز با خود دارد. "دیو، دیو" در سال ۱۳۱۰، در مجموعه "انیران" همراه با "سایه مغول" از هدایت و "شب بدمستی" از شین پرتو، چاپ شده بود.

دوم) رمان ها:

- "چشم هایش" که در سال ۱۳۳۰ چاپ شد؛
- "سالاری ها" که در سال ۱۳۵۴ نوشته شد و در سال ۱۳۵۷ به چاپ رسید؛
- "موریانه" که در سال ۱۳۶۲ نوشته شد و در سال ۱۳۶۸ انتشار یافت؛
- "دیوار سفید" که در سال ۱۹۶۰ میلادی، به زبان آلمانی، چاپ شد؛
- و بر اساس یک فهرست انتشارات نگاه، آخرین رمان بزرگ علوی، "روایت" نام دارد که در سال ۱۳۸۱ به چاپ رسیده است.

سوم) ترجمه ها:

- "دوشیزه اورلیان"، اثر شیلر، از زبان آلمانی، ۱۳۰۸؛
- "کسب و کار خانم وارن"، اثر برنارد شا، از زبان انگلیسی، ۱۳۰۸؛
- "حماسه ملی ایران"، اثر نولدکه، از زبان آلمانی، در سال ۱۳۱۴ ترجمه شد و در سال ۱۳۲۱ انتشار یافت؛
- "دوازده ماه"، اثر ساموئل مارشاک، از زبان روسی؛
- "نخستین عشق"، اثر ماکسیم گورکی، از زبان روسی؛
- "مستنطق"، اثر جی. بی. پریستلی، از زبان انگلیسی (این نمایشنامه، در سال ۱۳۲۵، توسط عبدالحسین نوشین، روی صحنه آمد)؛
- "گل های سفید"، از اشتفن تسوایک، از زبان آلمانی؛
- "باغ آلبالو"، اثر چیخوف، از زبان روسی.

چارم) ترجمه ها از فارسی به آلمانی:

- "چشم هایش"، ۱۹۵۹؛

- "رباعیات خیام" با نام "افسوس که ایام جوانی طی شد؛ با استفاده از

نظریات ژوکوفسکی و "ترانه های خیام" صادق هدایت، ۱۹۶۸؛

- "هفت پیکر" نظامی، ۱۹۷۷.

پنجم) تألیفات:

- "مبارزه ایران"، به زبان آلمانی، ۱۹۵۵؛

- "تاریخ تطورات ادبیات نوین ایران"، به زبان آلمانی، ۱۹۶۴؛

- "فرهنگ لغات فارسی- آلمانی"، یونکر- علوی، ۱۹۶۷؛

من، در چاپ نخست کتاب "شمعی در شبستانی"، نام این کتاب را

"فرهنگ لغات آلمانی- فارسی" نوشته بودم و دوست گرامیم- یمایکمنش-

در نامه یو یادآوری کرد که نام این کتاب "فرهنگ لغات فارسی- آلمانی"

است؛ و حق هم با او بود.

علوی خود در باب این کتاب می گوید: "در تهیه این فرهنگ لغات،

هفت نفر از دانشجویانم با من همکاری کرده و یار و یاور من بودند. این

کتاب به اسم هانریش یونکرو بزرگ علوی انتشار یافت."

سپس می افزاید: "یونکر رئیس انستیتو بود و رسم برین کار بود که

اسم او هم باید ذکر شود. در واقع او [...] در تألیف این کتاب، به جز مروری

در برخی از صفحات آن، کاری انجام نداد و گاه گاهی هم- بی آن که

قصدی داشته باشد- کار شکنی هم کرده است. این کتاب چون مورد

استفاده دانشجویان و استادان ایران شناسی بوده است، مکرراً چاپ گردید. تا

آن جا که من اطلاع دارم، هفت بار در ایران قاچاقی چاپ شده است.

(خاطرات، ص ۳۲۵)؛

- معرفی بیشتر از صد نویسنده و شاعر معاصر ایران، در دایره المعارف ادبی ایران.

پرندۀ پهلوان چه می گفت؟

(۱۳۷۸)

نخستین بار که او را دیدم، میانه های دهه سی هجری خورشیدی بود و من - فکر می کنم - در صنف چارم یا پنجم مکتب درس می خواندم. روز های بی خیالی های زنده گانی بود که چه سریع و پرشتاب گذشتند. آن روز، پس از چاشت یک روز جمعه بود. همراه با پدرم سوار گادی بودم و جایی می رفتم. میانه های ماه سنبله بود؛ زیرا روز های جشن آزادی کشور، تازه به پایان رسیده بودند. آن روز، هوا خوب و خوشگوار بود. ما جاده میوند را می پیمودیم و به سوی سینمای پامیر می رفتیم.

از چار راه "سپاهی گمنام" که گذشتیم، دیدم که شش هفت گادی، در یک قطار و از دنبال یک دیگر، از رو به روی ما می آیند. گادی ها همه زیبا، استوار و چشم نواز بودند. اسب های سیاه و سفید و خاکستری، که با پوپک های سرخ و زرد و بنفش آراسته شده بودند، مست و خرامان و با گردن های افراشته، می دویدند و گادی ها و سواران آن ها را، سریع و سبک، می کشیدند و به جلو می بردند. آواز بر خورد سم اسب ها با زمین، و طنین زنگ های گادی ها، نشاط آور و هیجان انگیز بودند. رهگذران می ایستادند و با

علاقه و تحسین شگفتی آلود، این کاروان گادی های مجلل و پردبد به را می نگرستند.

در نخستین گادی - که پیشا پیش همه می رفت و اسپ سیاهی که گل آتشین و تاج ماندی بر سر داشت، آن را می کشید - مردی نشسته بود گندمی، چار شانه و نیرومند که پیراهن و تنبال سپید پاکیزه به تن داشت و دستار پهلوی سرمه یی رنگی به سر بسته بود. واسکتشی نیز به رنگ دستارش بود. او سینه جلو داده بود و از چهره اش شادمانی و تندرستی می بارید. درهمین حال، تبسم پیروز مندانه و رضایت آمیزی بر لب داشت.

کسانی که در گادی های دیگر نشسته بودند، نیز، همه مردان تنومند و خوش لباس بودند. سیما های شاد، خندان و غرور آمیز داشتند. انگار، دردوغمی رانمی شناختند و پروای هیچ چیزی و هیچ کسی را نداشتند. همه، جوانان کاکه و بیباک بودند.

کاروان گادی ها نزدیک ما رسیدند. من که، مانند دیگر رهگذران، مسحور و مجذوب آن گادی های زیبا و پر شوکت و آن اسپان سرکش و مست و آن مردان چار شانه و مغرور شده بودم، از پدرم پرسیدم:

- این آدم ها کی هستند؟

جواب داد:

- پهلوانان کابل ما هستند!

باز پرسیدم:

- آن مرد سفید پوش که در گادی اول نشسته است، کیست؟

پدرم با آواز ستایش آلودی گفت:

- پهلوان "امیرجان" است. شهر راگشت می زند!

و کاروان گادی ها گذشت و رفت.

در آن سال ها، هنوز هم، پهلوان "امیر جان" از کشتی گیران نامبردار و پر آوازه شهر کابل بود و نام و نشان بلندی داشت. آن روز، در تصور هم نمی گنجید که، روزی و روزگاری، با این پهلوان، از نزدیک آشنا خواهیم شد و با او محشور خواهیم گشت.



در دهه چهل هجری خورشیدی بود که پهلوان "امیر جان" را از نزدیک شناختم. در آن هنگام، دیگر میدان زور آزمایی را وداع گفته بود و تنها به کار پرورش شاگردانش رسیده گی می کرد. او شاگردان بسیاری را پرورد و باشیوه ها و شگرد های پهلوانی آشنا ساخت. شماری از شاگردان او، سال ها قهرمانان یکه تاز کشور ما بودند و در مسابقات جهان هم، با قوی پنجه گان دنیا، رو به رو می شدند. در این میان، می توان از احمد جان پنجشیری، صدیق زرگر، قیوم ایوب و... نام برد.

احمد جان پنجشیری، کشتی گیر بی نظیری بود. هیچ یک از کشتی گیران کشور، نتوانسته بود پشت او را بر زمین آورد. جوان شادو خندانی بود. سواد خوبی داشت و با شماری از درس خوانده گان کابل - از جمله، با خود من - روابط نزدیک و صمیمانه یی بر قرار کرده بود و می خواست به جهان کتاب ها راه یابد و چیز هایی را نیز خوانده بود. او، چندی پس از کودتای گجسته ماه ثور، به پنجشیر رفت و همراه با گروهی دیگر از مردان آن جا، در برابر ستمگری های دارو دسته تره کی - امین، برپا خاست.

بدین صورت، گفته می شود پیش از آن که در بهار سال ۱۳۵۸ هجری خورشیدی، احمد شاه مسعود به پنجشیر برود، پهلوان احمد جان - کم و بیش - پیکار را آغاز کرده بود. و آن هنگامی هم که احمد شاه مسعود و همرا هانش به نورستان رسیدند، این پهلوان احمد جان بود که به پیشباز آنان شتافت و یک جا با احمد شاه مسعود به پنجشیر بازگشت. زمانی هم که

نیرو های تره کی - امین "رُخه" را رها نمودند و فرار کردند، احمد جان به حیث حاکم پنجشیر برگزیده شد.

پس از هجوم سپاه سرخ بر کشور مان، ظاهراً روابط احمد جان با احمد شاه مسعود تیره گشت. و سر انجام، مسعود توانست احمد جان را دستگیر کند و او، به دستور احمد شاه مسعود، تیر باران شد. هر چند انگیزه این حرکت مسعود، درست معلوم نیست، اما بر بنیاد یک روایت، احمد جان با کسانی از دولت کابل - از جمله، با عبدالوکیل وزیر مالیه - پیوند هایی بر قرار کرده بود و با آنان دید و وادید های داشت^(۱) با این هم، نمی شود پای رقابت ها و مسأله رهبری جبهه را نیز نادیده گرفت و از محبوبیت گسترده و فراوانی که احمد جان در میان مردم پنجشیر داشت، چشم پوشید.

در این آخر ها، شنیدم که یک برادر احمد جان، در وزارت داخله طالبان، به مقام و منصب بلندی رسیده است؛ که امید وارم این آوازه درست نباشد.^(۲)

پهلوان صدیق زرگر، بلند قامت و زور مند بود. پدرش - شیدای زرگر - بر لب دریای کابل، نزدیک پل خشتی، دکان زرگری داشت. مردی درویش کردار و خوش صحبت بود. حلقه ازدواج مرا همو ساخت.

صدیق زرگر نیز، همانند احمد جان، چندین سال پیهم، بر سکوی قهرمانی کشور ایستاده بود و هیچ کشتی گیری را یارای آن نبود که او را از این مقام به پایین آورد.

صدیق زرگر - و باز هم مانند احمد جان - سر نوشت غم انگیزی داشت: او، در آغاز دهه شصت هجری خورشیدی، در خانه یکی از دوستانش، در گذر "شش درک" کابل، به گونه مرموزی، شبانه به قتل رسید. در آن زمان، زمزمه هایی شنیده می شدند و این زمزمه ها، به این قتل رنگ و بوی

سیاسی می دادند. و من دقیقاً آگاهی دارم که صدیق زرگر، از رفتن به اتحاد شوروی برای مسابقه، ابا و ورزیده بود.

صدیق زرگر را، در کنار راست راهی که به آرامگاه تمیم انصار می رود - کمی بالاتر از مزار صوفی عشق‌ری - به خاک سپرده اند. گورش از سنگ مرمر است و ابیاتی را که میر فخرالدین آغا برایش سروده بود، بر این سنگ ها نفر کرده اند. او - همانند احمد جان - دوست خوب من بود.

قیوم ایوب نیز، چند سالی، جامه قهرمانی کشور را به تن داشت. او در حال حاضر، خوشبختانه، زنده و تندرست است و نیز، ظاهراً، کارو بارش رو به راه و به سامان است. او در ایالت آنتاریوی کادانا زنده گی می کند و می گویند رستوران خوبی دارد که کباب چوپان خوشمزه نیز، می توان آن جا خورد.



پهلوان "امیر جان" مرد پاکدل و خوش صحبتی بود. قصه های جالب و دلانگیزی، از گذشته ها به یاد داشت. از جمله، به خاطر می آورد که روز گاری، حبیب الله کلکانی - که پسانتر ها بر تخت شاهی دست یافت و لقب "امیر" را گرفت - نیز در کابل به میدان های پهلوانی سر می زد و با برخی از پهلوانان این شهر، نشست و برخاستی داشت.

پهلوان "امیر جان" هنرمند خوبی هم بود. تنبور را سخت نیکو می نواخت و آدمی حیرت می کرد که چگونه آن انگشتان خشن و نیرومند، چنان نغمه های لطیف و دلنواز را، از تار های ظریف تنبور، بیرون می توانند آورد. (در میان پهلوانان نامور کابل، خلیفه "نظام" را نیز دیده بودم که تنبور را خوش و دلانگیز می نواخت.) و پهلوان امیر جان ادای بعضی از آدم ها را هم خوب در می آورد و حرکت های شان را ماهرانه تقلید می تواند کرد. قصه یی داشت از پهلوان "سلیمان خیل": "جوان نحیف و لاغر اندامی، پیش پهلوان "سلیمان خیل" رفت و پرسید:

- خلیفه، چه بکنم که فربه و تنومند شوم؟
 پهلوان "سلیمان خیل" به سراپای او نظر انداخت و گفت:
 - بیادر من، وخت روز برو، اسپغول بخور و ده دیوال زور کو!
 آن وقت، خودش بلند بلند می خندید و می گفت:
 - منظورش این بود که برادر، صبح وقت بر خیز، اسفرزه بخور و در کنج دیوار سینه بزن!

در آغاز که من او را شناختم، در "ده افغانان"، پشت ساختمان وزارت معارف امروزی، زنده گی می کرد. خانه اش از همان خانه های قدیمی کابل بود. هنگامی که خانه اش - بر اساس نقشه نوین شهر - ویران شد، در منطقه "خیرخانه" زمینی گرفت و برای خودش خانه یی ساخت. دیری نگذشت که مردم آن محل، به او روی آوردند و او را به حیث وکیل گذر شان برگزیدند. در کنار راست دروازه خانه اش، یک لوحه کوچک فلزی به چشم می خورد که روی آن نوشته شده بود: "حاجی پهلوان امیر جان وکیل گذر".
 در دهه پنجاه به زیارت بیت العتیق رفته بود؛ اما کمتر کسی او را "حاجی" می گفت. برای همه گان، او همان "پهلوان" و "خلیفه" بود و بس. مثل این که به هیچ نام و لقب دیگری نیاز نداشت.

در آن روز گاری که من با او آشنا شدم، دراجی هم داشت که سخت دلبسته آن بود. آن پرنده کوچک را بسیار دوست داشت و به آن مهر می ورزید. شنیده بودم که ساعت ها تنها می نشیند. و با پرنده اش گپ می زند. گاه گاهی هم - در حضور دیگران - آوازی از دهن بر می کشید و پرنده گک هم، شادمانه و بیدرنگ، به آن آواز او پاسخ می داد. انگار چیزی پرسیده می بود و پرنده جوابش را می گفت.

یک بار پرسیدمش:

- خلیفه، این دراج چه می گوید؟

باز هم از دهنش آوازی برکشید. مثل این که سؤال مرا با پرنده اش در میان گذاشت. دراج نیز صدا هایی بر آورد. انگار از جواب او خوشحال شده باشد، چهره اش شگفت. خندید و گفت:

- می گوید که آدمیزاد بی وفاست؛ من بی وفا نیستم!

وراست هم می گفت؛ زیرا وقتی دریچه قفس پرنده را- که با پوپک های رنگارنگ آراسته شده بود- می گشود، پرنده از قفس بیرون می آمد. لختی این سو و آن سو می گشت و بعد، واپس به درون قفس خودش می رفت. آن وقت، صدا هایی بر می کشید و پهلوان "امیر جان" هم دریچه قفس را می بست و با مهر و محبت به پرنده گک چشم می داخت.

یک بار هم متوجه شدم که وقتی پهلوان "امیر جان" باکسی گپ می زد، پرنده با دقت و خیره خیره، به او می نگریست. آن روز، به نظرم آمد که در نگاه پرنده نیز نوعی علاقه و صمیمیت موج می زند- او هم پهلوان را دوست داشت.



پس از تهاجم سپاه سرخ بر کشور، یک روز عید بود که به دیدنش رفتم. عده یی از شاگردان و دوستانش، در خانه اش جمع بودند. مدتی از این جاو آن جا گپ زدیم. به نظرم آمد که چندان سر حال نیست. انگار افکارش جای دیگری بود.

وقتی خواستم بروم، تا دم در کوچه همراهیم کرد. در آن جا، سرش را نزدیک گوشم آورد و با لحن شوخی آمیزی پرسید:

- در حزب خو نرفته ای؟

خندیدم و گفتم:

— نی... چرا این سؤال را می کنید؟

جواب داد:

— هوش باشد که ببرک کارمل هم مثل تره کی و امین رفتنی است.

دیر نمی پاید!

حالا که آن روز را به یاد می آورم، به نظرم می آید که آن گفته او، باز تاب و جدان جمعی مردم ما بود. مردم، به صورت غریزی و شهودی، می دانستند که آن حزب و آن دولت، پایه و بقایی ندارند.



دو سه سال بعد، پهلوان "امیر جان" سخت بیمار و زمین گیر شد. در آن روز ها، وقتی آدم ناتوانی و حال زار او را می دید، باورش نمی آمد که این مرد، روزگاری، پشت زور آوران زمانش را به خاک رسانیده باشد. باورش نمی آمد که، روزگاری، در میدان های بزرگ و در برابر چشمان انبوهی از تماشاگران، تنها دو سه تا از پهلوانان دیگر شهر کابل، به خوبی و توانایی او، کتاده می توانستند کشید و میل می توانستند زد و رَجَز می توانستند خواند و اُشتَلَم می توانستند کرد. باورش نمی آمد که، روزگاری، وقتی این مرد از راه می گذشت، رهگذران می ایستادند و با نگاه های آمیخته با ستایش و تحسین، بُرز و بالا و رفتار او را می نگریستند.

در آن هنگام، هر وقت که به دیدنش می رفتم و او را باز هم بر بستر بیماری می یافتم، آن دیدار نخستین او، در آن سال های خوش از دست رفته، به یادم می آمد: آن کاروان پر دبدبه گادی ها و آن نگاه های مسحور و مجذوب رهگذران، در نظرم مجسم می گشت. آن آواز برخورد سم اسپان مست و خوش خرام را با زمین و طنین زنگ گادی ها را می شنیدم و لرزش خفیف هیجان آن روز را، در اعماق دلم احساس می کردم. و آن گاه، آن

زمزمه خیام فرزانه، از پس سده ها، در گنبد ذهنم می پیچید: "جامی است که عقل آفرین می زندش..."



و سر انجام هم، در سال ۱۳۶۴ یا ۱۳۶۵ هجری خورشیدی بود که پهلوان "امیر جان" این جهان ما را پدرود گفت. او را- بنا بر وصیت خودش- در گورستان خانواده گی شیدای زرگر، نزدیک آرامگاه شاگرد نامبردار و جوانمرگش- صدیق زرگر- به خاک سپردند. بر سنگ سپید گورش، زیر سوره "اخلاص"، نوشته شده بود: "حاجی پهلوان امیر جان..."
و اما، پس از مرگش نیز، کسی او را "حاجی" نمی گفت. برای همه گان، او "پهلوان" بود و "خلیفه" و انگار به لقب دیگری و نام دیگری نیاز نداشت.

نمی دانم پس از مرگ او، درآتش چه شد و بر سر آن پرنده گک چه آمد- پرنده یی که مثل آدمیزاد بی وفا نبود!

رویکردها

(۱) عبدالحفیظ منصور، "پنجشیر در دوران جهاد"، چاپ سوم، ۱۳۸۲، محل

چاپ: (؟)، ص ص ۶۳-۶۴

(۲) سوگمندانان باید گفت که این آوازه ها درست بودند و برادر احمد جان که آغه جان نام داشت، به دارو دسته طالبان پیوسته بود و- ظاهراً- جاه و مقامی هم داشت. او- در همان دوره سیاه طالبان- توسط کسان ناشناسی، در روز روشن، در شهر کابل، کشته شد.

فرزند یک رویگر و فرزند یک آبکش

(۱۳۷۹)



امیر حبیب الله کلکانی و برادرش حمیدالله

یعقوب لیث صفار، فرزند رویگری بود در سیستان. دربارهٔ یعقوب گفته شده است که او در دهکده‌یی، در نزدیکی های شهر "زرنج"، که "قرنین" نام داشت، به جهان آمد. گفته می‌شد که در زادگاه یعقوب، آثاری از آخور "رخش" - اسب پر آوازه رستم - وجود داشت. از این رو، مردم دیگر بخش های سیستان، به روستای "قرنین" به چشم احترام می‌نگریستند. پس می‌شود گفت که، شاید هم، یعقوب روزی اسب خودش را در کنار آخور "رخش" بسته بود و در آبشخور آن باره گی نامور آب داده بود.^(۱)

اساساً - چنان که دکتر ذبیح الله صفا می‌گوید - منطقهٔ سیستان، در روایات اساطیری ما، پایگاهی بس والا و ارجمند داشته است و بسیاری از اساطیر و رویداد های اسطوره‌یی ما را، با این بخش کهن و افسانه خیز، پیوند های استوار و محکم بوده است.^(۲)

پدر یعقوب مردی بود ساده، تهی دست و گمنام. او همراه با چار فرزندش - یعقوب، عمرو، طاهر و علی - از روستای "قرنین" کوچید و به شهر "زرنج" آمد و، در بازار آن شهر، دکان رویگری باز کرد. و این دکان او، آرام آرام، به کانون گرد همایی جوانان و عیاران شهر مبدل گشت. چنان که لیث

هر آنچه به دست می آورد، خرج همین مهمانان خودش می کرد. یعقوب - که پیشه پدر را داشت - راه و روش او را نیز در پیش گرفت. بدین سان، جوانان و عیاران بدو روی می آوردند و هوا خواه او می شدند.^(۳)

راه و رسم عیاری و جوانمردی در سیستان، از پیش بنا نهاده شده بود. این عیاران و جوانمردان، رسوم و آداب و تشکیلات خود شان را داشتند و پیشوایان و سرکرده گان شان را "سرهنگ" می گفتند.^(۴)

در چنین فضایی، شیوه جوانمردی و عیاری یعقوب، مردمان آن جا را سخت پسند افتاد و انگیزه آن شد که باشندگان سیستان، از طبقات و لایه های گونه گون شهر و روستا، بیشتر از پیش، به آیین عیاری و جوانمردی دلبسته گردند. از همین رو، طولی نکشید که در شهر ها و روستا های دور و نزدیک، همه مردمان سیستان، به عیاری و جوانمردی شهره شدند و نام کشیدند. چنان که پس از گذشت یک قرن از روز گار یعقوب لیث، امیر چغانیان، فرخی سیستانی را عیار خواند و بدو گفت: "تو مردی سگری و عیاری. چندان که توانی گرفت، بگیر؛ ترا باشد!"^(۵) و این داستان معروف است. و سر انجام هم، کار بدان جا رسید که واژه های "سیستانی" و "عیار" و "سجری" و "عیار"، همه جا، مرادف و همراه می آمدند.^(۶)

آهسته آهسته و با گذشت زمان، این رویگر زاده سیستانی، سرهنگ عیاران شد و کارش باز هم بالا گرفت که این داستان، در کتاب های تاریخ، به درازا آمده است. در این جا، همین بسنده خواهد که گوئیم مردم سیستان، در سال ۲۴۸ هجری قمری، او را به امیری برگزیدند و پس از سپری شدن سالی چند، مرز های قلمرو یعقوب، تا کرانه های رود سند و رود آمو و دریای عمان و خلیج فارس رسید و آوازه و قدرت این رویگر زاده سیستانی، پایه های خلافت بغداد را به لرزه در آورد. یعقوب به کاخ نشینان بغداد، یعنی خلفای عباسی، بدیین و بدگمان بود. او "بسیار گفتی که دولت

عباسیان، بر غدر و مکر بناء کرده اند؛ نبینی که با بوسلمه و بو مسلم و آل برامکه و فضل سهل با چندان نیکویی کایشان را اندران دولت بود، چه کردند؟ کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند.^(۷)

و باری هم، به پاسخ یکی از نامه های تند خلیفه، رویگر زاده سیستانی به شاعر دربار خودش - که ابراهیم بن ممشاد نام داشت - دستور داد تا از زبان او، نامه یی منظوم به خلیفه بنویسد. در بخشی از این نامه منظوم که به زبان تازی سروده شده، آمده است: "... به همه بنی هاشم پیام ده که قبل از آن که پشیمانی در رسد، خود راه خود را برگزینند. پدران ما به کمک نیزه ها و شمشیر های بران، شما را به ولایت رسانیدند و شما سپاس این نعمت نگذاشتید. چه بهتر که به همان سر زمین خودتان، حجاز، برگردید و به چوپانی و سوسمار خواری اکتفاء کنید..."^(۸)

دودمان هایی که پس از اسلام، در خراسان بزرگ، پار دریا و فارس بر اورنگ شاهی دست یافتند، غالباً، نسب خود شان را به آدم های اسطوره یی یا تاریخی پیش از اسلام می رسانیدند. چنان که سامانیان خود شان را از فرزندان بهرام چو بینه می دانستند. طاهریان خودشان را به رستم زال پیوند می دادند و، حتّاً، غزنویان به سراغ یزدگرد ساسانی رفتند^(۹) و آل بویه نیز نسب شان را به یزد گرد می رسانیدند.^(۱۰)

خاندان یعقوب نیز، از همان هنگامی که در روستای "قرنین" زکّه گی می کردند، برای خود شان نسب نامه یی داشتند. بر بنیاد این نسب نامه، آنان از نواده گان تهمورث دیویند - پاد شاه پیشدادی - بودند.^(۱۱) با این همه، یعقوب به رویگر زاده گی خودش می بالید. چنان که وقتی بر بستر بیماری افتاده بود، قاصدی از سوی خلیفه بغداد آمد با پیامی سرزنش آمیز برای او. یعقوب به قاصد گفت تا از زبان او به خلیفه بگوید: "من مردی رویگر زاده ام و از پدر رویگری آموخته ام. و خوردن من، نان جوین و ماهی و تره و پیاز

بوده است. و این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیر مردی به دست آورده ام، نه از میراث پدر یافته ام و نه از تو دارم... (۱۲)



سیمای راستین یعقوب لیث- مانند چهره های بسیاری از قهرمانان تاریخ ما- در پشت گرد و غبار افسانه ها و روایت های گونه گون، پنهان است و ما در شناخت درست این چهره ها، با دشواری ها رو به رو هستیم. هر چند تاریخ نگاران ما، غالباً، از یعقوب لیث با ستایش فراوان یاد کرده اند، با این هم، بررسی های انتقادی و ژرف نخرانه آثار گذشته گان، نشان می دهد که قدرت و دولت، در شماری از موارد، رویگر زاده سیستمی ما را، به کژ راه می کشانیدند و در نتیجه، نا به هنجاری های زشت از او به ظهور می رسیدند. چنان که او، آزمندی و حرص نشان می داد؛ ستمگری می کرد و به کار هایی دست می بازید که این کار ها، با راه و رسم عیاری و جوانمردی، هیچ سازگاری نداشتند. به گونه مثال، یعقوب هر چند به رتبیل شاه کابلی نوشته بود: "از کرده پشیمانم و از روی مخدوم زاده گان شرمسار." با این هم، رتبیل را با خيله و نیرنگ بکشت و از کابلیان شش هزار آدمی به تیغ گذرانید. (۱۳) و دستور داد سرهای کشته آن را جدا کردند و آن سر ها را باکشتی های کوچکی که بر رود هیرمند سیر می کردند، به سیستان فرستاد. به گفته "تاریخ سیستان"، "دو ویست و اند کشتی بار بود." و بار همه آن ها، سر های کشته گان دشمن بود. (۱۴)

و باز هم، هنگامی که بر شیراز دست یافت و علی بن حسین، حکمران فارس، به دست او اسیر افتاد، یعقوب او را به انواع شکنجه ها عذاب داد تا گنجینه های خودش را نشان بدهد. چنان که "دو بیضه او را فشردند و جوزتین را بر شقیقه های او فشار دادند." و چون به شهر کرمان رسید، علی بن حسین را جامه های رنگارنگ و چادر زنانه پوشانید و دستور

داد که او را، به همین گونه، در شهر بگردانند. ثروتی که یعقوب از خزاین فارس به دست آورد، بی شمار بود. تنها از ظرف های زرین و سیمین، چارصد خروار با خود به سیستان برد.^(۱۵) در نامه یی که محمد علی جمالزاده، نویسنده معروف، به استاد باستانی پاریزی نوشته است، رفتار یعقوب لیث را در برابر علی بن حسین، سزاوار یک آدم بزرگ و عیار نمی داند.^(۱۶)

یعقوب، در بلخ و بامیان نیز، بسیار و ران گری کرد؛ غارت نمود و آدم فراوان بکشت. بتکده "نوشاد" را نیز همو در هم کوبید و خراب کرد.

نا سازگاری های یعقوب با دستگاه خلافت بغداد هم، ظاهراً، بنیاد های اصولی نداشت و از سر هوا و هوس بود و خود بینی؛ زیرا چند بار دیده شد که در برابر کاخ نشینان بغداد، از عجز و فروتنی نیز کار گرفت: در سال ۲۵۷ هجری قمری، پنجاه بت زرین و سیمین را که از بتکده های کابل و رخد به دست آورده بود، به خلیفه بغداد فرستاد. و نیز در سال ۲۶۱، از بهر خوشنود ساختن المَعْتَمِد علی الله، دستور داد سر عبدالرحمان خارجی را که به مخالفت خلفای عباسی بر خاسته بود و چند روز پیش کشته شده بود، بیاورند. و آن را، همراه با نامه یی، به خلیفه فرستاد. و زمانی هم که از سوی خلیفه، هدیه و فرمانی برای یعقوب فرستاده شد، یعقوب از تخت به زیر آمد و نماز شکرانه گزارد. و این کار او سر مشق امرای پسین شد. چنان که وقتی، سفیری از سوی خلیفه به درگاه مسعود غزنوی آمد و هدیه ها آورد، به گفته بیهقی: "امیر از تخت به زیر آمد. مصلی باز افکندند- که یعقوب لیث جمله برین کرده بود- امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز کرد."^(۱۷)

غنائمی هم که یعقوب به سیستان برد و ثروتی که در آن جا گرد آورد، هیچ درد این سرزمین را درمان نکرد و بر ماهیت اوضاع اقتصادی آن جا اثری سودمند و پایدار بر جای نگذاشت. چنین غنیمت گیری هایی، پسانتر ها، از سوی محمود غزنوی، نادر افشار و احمد شاه ابدالی نیز صورت

گرفتند؛ اما، باروشنی دیده شد که همه بی ثمر بودند و شکوفایی کاذب و زود گذری داشتند.



و اما، امیر حبیب الله کلکانی فرزند یک سقاء بود.^(۱۸) سقاء واژه یی است تازی که امروز ما به کار می بریم. در گذشته های دور، در زبان درّی، کسانی را که پیشه سقایی داشتند، "آبکش" می گفتند.^(۱۹) و من از همین رو، در این نبشته، حبیب الله را "فرزند آبکش" می گویم. داستان "لُنیک آبکش" که گفته می شود در زمان بهرام گور می زیست و بهرام - که سه شب مهمان او بود - در فرجام، دارایی عظیم براهام جهود را به او بخشید، معروف است. "لُنیک آبکش" مردی بود تهی دست و نادار؛ ولی سخاء پیشه و جوانمرد. فردوسی که داستان او را در شهنامه آورده است، از زبان پارسا مردی، درباره "لُنیک" می گوید:

سقایی است این لُنیک آبکش
جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
به یک نیم روز آب دارد نگاه
دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند به فردا از امروز چیز
نخواهد که در خانه ماندنی نیز...^(۲۰)

حبیب الله کلکانی، از روستای کلکان کوهدامن بود و فرهنگ، زاد روز او را - از روی گمانه های مردمان - در حدود سال های ۱۲۶۸ و ۱۲۶۹ هجری خورشیدی بر آورد می کند و می گوید که پدرش عبدالرحمان نام داشت و به خانه های مردم آب می برد.^(۲۱) حبیب الله در سال ۱۳۰۸ به دست نادر شاه تیر باران شد. بر این بنیاد، او در حدود چهل سال زنده گی کرد.^(۲۲)

به نظر می رسد که پس از رسیدن حبیب الله به تخت شاهی، مخالفان و دشمنانش او را، به تحقیر، "بچه سقاء" یاد می کردند. این صفت، در دوره پادشاهی محمد نادر شاه، چنان عام و همه جاگیر شد که کسی نام حبیب الله را نمی گرفت و همه گان تنها به همین صفت "بچه سقاء" بسنده می کردند.^(۲۳) ظاهراً، استاد خلیلی هم فرزند آبکش بودن را برای او، خفت آمیز می پنداشت؛ زیرا پیشه آبکشی پدر حبیب الله را نمی پذیرد و بر این باور است که این مرد کوهدامنی، چون در زمان دومین نبرد مردمان ما با انگریز ها، به رزمنده گان و مجروحان میدان جنگ آب می رسانید، لقب "سقای شهیدان" را گرفته بود.^(۲۴) به نظر می رسد که خلیلی در این جا، احتمالاً، به لقب عباس بن علی - برادر امام حسین - توجه داشته است که او را "سقای کربلا" گفته اند.

درباره زنده گی حبیب الله کلکانی - تا پیش از رسیدن به پادشاهی - آگاهی بسنده و موثوقی در دست نداریم. بیشترین اطلاعات را در این باب، از دیدگاه هایی تا اندازه یی ناهماند، غبار و فرهنگ در کتاب های ارجمند شان آورده اند.^(۲۵) خلیلی نیز، از دیدگاه ویژه خودش، درباره این فرزند آبکش، سخنان شیرین و دلپذیری دارد. "عیاری از خراسان" او، اثری است داستانی و دلنشین. این اثر یکی از زیباترین نبشته های داستانی ما در دهه شصت هجری خورشیدی بوده است. به باور من، این نبشته برای ساختن یک فلم جذاب و پر هیجان نیز سزاوار و شایسته می نماید. با این همه - همان گونه که فرهنگ می گوید - محتویات این اثر را نمی شود یک سره موثوق و معتبر پنداشت.^(۲۶)

هنگامی که اطلاعات موجود را از نظر بگذرانیم و نیز گفته های مردان سالخورده خودمان را به یاد آوریم، بدین نتیجه می رسیم که بین زنده

گی و راه و رسم حبیب الله کلکانی و یعقوب لیث صفار، همانندی هایی را می شود سراغ کرد^(۲۷) از جمله:

(۱) حبیب الله کلکانی، همانند یعقوب لیث، فرزند مرد تهی دست و روستانشینی بود که از کلبه گلین برخاست و بر اورنگ شاهی نشست- از کوخ به کاخ رسید.

او، همچون یعقوب، مردی بود بیسواد. کنش هاومنش های او نیز، به سان آن فرزند رویگر، غالباً، رنگی و نواختی از جوانمردی و عیاری داشتند. چنان که بر خورد او با مردم پایتخت- در آغاز- آمیخته با کرم و بزرگواری بود. سید قاسم رشتیا می گوید که نخستین دسته از نیرو های جنگی حبیب الله، شب هنگام، به شهر وارد شدند. پیشا پیش این نیرو ها، سواری حرکت می کرد و جار می زد: "غازی به شهر داخل شد. امن و امان است!" و بدین گونه، این جنگاور پیروز، همه باشندگان شهر را امان داد. و باز هم، بنا بر گفته رشتیا، تجاوز و دست درازی به مردم- به ویژه به زنان و دختران- هیچ شنیده نشد و دارایی های دولتی هم به تاراج نرفت. و نیز به خانواده محمد نادر شاه که در اسارت او بودند، زیان و آزاری نرسید.^(۲۸)

(۲) حبیب الله نیز، همانند یعقوب، روز گاری به راهزنی و راه گیری دست می یازید. و اما، روایت ها بیانگر آن هستند که این فرزند آبکش، با تهی دستان و بینوایان سرو کاری نداشت و به مال و هستی آنان گزند می رسانید. آماج های او، ثروتمندان و توانگران بودند. پس می شود گفت که او، در واقع، همان راه یعقوب لیث را می پیمود.

(۳) اگر یعقوب پیشه رویگری داشت، حبیب الله نیز به کار هایی چون جای فروشی، چاپخانه داری و باغبانی پرداخته بود. و اما، روشن است که نه یعقوب از بهر آن ساخته شده بود که زنده گانش را در کار رویگری به سر آرد و نه حبیب الله می توانست تا پایان عمر، شب ها بیدار بماند و تاکستان

های دیگران را آبیاری کند. هردو از جنم دیگری بودند. بلند پرواز، جاه طلب و نا آرام بودند. اگر یعقوب هوای همسری با دارالخلافت بغداد را در سر می پرورانید، حبیب الله در آغاز کارش، از آزاد ساختن بخارا و باز آوردن دروازه صندل از هندوستان، سخن می گفت. (۲۹)

(۴) در گفتار ها و رفتار های این دو امیر روستازاده نیز، همانندی های شگفت را سراغ می توان کرد. به گونه مثال، هر دوی شان خصلت های وفاداری، سپاس گزاری و استوار ایستادن بر سر عهد و پیمان را ارج می گذاشتند و تکریم می کردند. و نیز به سازش کاری های خائنه و زدو بند ها نا جوانمردانه، سخت نفرت نشان می دادند. در این زمینه، از دو رویدادی سخن می توان گفت که همانندی های خوی و منش این دو شاه از روستا برخاسته را نیک می رسانند: هنگامی که در سال ۲۵۹ هجری قمری، یعقوب لیث آهنگ نیشاپور کرد تا محمد بن طاهر را- که امیر خراسان بود- بر اندازد، بزرگان دولت طاهری، از بهر خوش خدمتی و نگهداشت جاه و مقام شان در آینده، پنهانی به یعقوب نامه ها نوشتند و او را به تسخیر نیشاپور تشویق کردند و فرا خواندند. در این میان، تنها سه کس از درباریان محمد بن طاهر، به یعقوب روی نیاوردند؛ مردانه گی نشان دادند و همچنان به محمد وفادار بماندند. گزارش این رویداد را از زبان بیهقی بخوانیم: "تا آن گاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را بیستند و این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند.

یعقوب گفت: "چرا به من تقرب نکردید؛ چنان که یاران تان کردند؟"

گفتند: "تو پادشاه بزرگی و بزرگتر از این خواهی شد. اگر جواب حق بدهیم و خشم نگیری، بگوییم."

گفت: "نگیرم؛ بگوئید!"

گفتند: "امیر، جز از امروز، ما را هرگز دیده است؟"

گفت: "ندیدم."

گفتند: "به هیچ وقت ما را با او، و او را با ما، مکاتبت و مراسلت بوده است؟"

گفت: "نبوده است."

گفتند: "پس ما مردانی ایم پیرو کهن؛ و طاهریان راسال های بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان نیکویی ها دیده و پایگه ها یافته. روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و به مخالفان ایشان تقرب کردن؟ [...] پس احوال ما این است و ما امروز در دست امیریم و خداوند ما [محمد طاهر] بر افتاد..."

یعقوب گفت: "به خانه ها باز روید و ایمن باشید که چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و ما را به کار آید..."

ایشان ایمن و شاکر باز گشتند. و یعقوب، پس از این، جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند، بفرمود تا فرو کوفتند و هرچه داشتند، پاک بستند و برانندند. و این سه تن را برکشید و اعتماد ها کرد در اسباب ملک.^(۳۰)

این شیوه کار یعقوب، بر خورد و پیشامد حبیب الله کلکانی را با سربازان غند شاهی، به یاد مان من آورد که غالباً از مردم قند هار بودند و در برابر حبیب الله با سر سختی جنگیده بودند. او آنان را - که در آن حال حیثیت اسیران جنگی را داشتند - "دشمن باغیرت و نمک به حلال"^(۳۱) خواند و ایشان را، خیلی ساده و بدون هیچ گونه توقع شکر گزاری، ببخشود. این ما جرا را که بسیاری از کهن سالان کابل به یاد داشتند و به جوانان باز می گفتند، خیلی نیز در کتابش آورده است: حبیب الله به این سپاهیان اسیر گفت: "در جنگ نان و خلوا بخش نمی شود. رفقای مرا که شما کشته اید، خون آن ها را به شما بخشیدم؛ و رفقای شما را که همراهان من کشته اند، شما ببخشایید. بخشایش کار جوانمردان است. اگر وظیفه خود را ادامه می دهید، معاش شما دو چند گذشته داده می شود."

سر بازان گفتند: "شرم است که بادار ما زنده باشد و مادر رکاب دیگران خدمت کنیم..."

حبیب الله گفت: "از سخنان شما بوی جوانمردی می آید. مصارف سفر تان را... [بگیرید] و سلام های مرا به خانواده [های] تان در قندهار برسانید."^(۳۲)

این چنین هماهنگی و همنوایی، در گفتار و کنش و منش دو آدمی - از پی گذشت بیشتر از هزار سال - شگفت و بسی دلپذیر می نماید.

(۵) گذشت زمان و اوضاع و احوال تازه، بر هر دو روستا زاده به دولت رسیده اثر گذاشت. و هر دو را - به اندازه های کم و بیش - دگرگون ساخت. چنان که گفته آمد، یعقوب لیث خود کامه و آزمند و زر اندوز شد و کردار های غیر عیارانه از او پدید آمدند. به همین سان، این روستا زاده کوهدامنی ما، از یک سو نشان داد که شایسته گی کشور داری را ندارد و از سوی دیگر، خویشان و نزدیکان و یارانش، به غارت و چپاول دست یازیدند. آنان، هر جا که زمینی و باغی و کاخی می یافتند، به هر رنگی که می شد، از آن خود می ساختند و ساختمان های دولتی را به خانه های شخصی خود شان مبدل می کردند.^(۳۳) فرزند آبکش و یارانش، واکنش ها در برابر کرده های خود شان را بر نمی تافتند و خشونت و بیداد گری نشان می دادند. آنان، به اعدام های بدون محاکمه و بدون اثبات جرم دست می زدند^(۳۴) و در دل های مردم تخم نفرت می کاشتند. اینان، قاضی عبدالرحمان را - که از قضات متجدد بود - در چوک کابل بند از بند بریدند و نیز کله های کشته گان جنگ را در بازار پل خستی با میخ کوفتند.^(۳۵) و بدین صورت، بیزاری و وحشت عظیم آفریدند. در نتیجه، گروه هایی در پی آن شدند که حبیب الله را بکشند.^(۳۶) و نیز مردم کابل، بیزاری شان را از فرزند آبکش و یارانش، در سروده های ساده و بی آرایه، بیان می کردند. من، برخی از این سروده ها

را- در آغاز دهه سی هجری خورشیدی- از دهان بعضی از باشندگان گذر ریکا خانه کابل شنیده بودم. از جمله:

شمالک می زنه با برگ گندم

بچی سقو برای از ملک مردم!

شمالک می زنه با برگ شالی

بچی سقو برو سوی شمالی!

(۶) یعقوب لیث مردی بود ساده، سخت سر و به دور از راحت طلبی. او بیشتر بر قطعه حصیری می خفت که هفت و جب طول و دو ذراع عرض داشت. همیشه سپرش در کنارش می بود و بر آن تکیه می داد و هر وقت می خواست بخوابد، همین سپر را بالش می ساخت. گاهی هم از درفش سپاه همچون روپوش کار می گرفت. بیشتر اوقات خفتان به تن می داشت. (۳۷)

همین ویژه گی را- کم و بیش- در حبیب الله کلکانی نیز سراغ می توانیم کرد. زنده گی او در کاخ شاهی هم ساده بود و به دور از تجمل. به غیر از روز های رسمی، جامه های عادی محلی به تن می کرد و هر چه حاضر می کردند، می خورد. (۳۸)

بنابر داستان های جالبی که کهن سالان کابل می گفتند، و نیز بنا بر گفته خلیلی در «عیاری از خراسان»، در روز های جشن آزادی کشور، حبیب الله با مردمان عادی کابل در آمیخته بود. او شخصاً در بازی ها و نمایش ها شرکت می کرد و در کار نشان زنی با تفنگ- به ویژه- زبردستی شگفت خودش را نمایان می ساخت.

در همین جشن- جشن سال ۱۳۰۸ هجری خورشیدی- قرار بود او بر سکوی خطابه بایستد و وزیر خارجه اش- عطاء الحق- به نماینده گی او

سخنرانی نبشته شده یی را بخواند؛ اما، چون بر سکو بر آمد، گفت: "خدایم به من زبان بخشیده. چرا با زبان خودم با مردم سخن نگویم؟!"^(۳۹)

و آن گاه، سخنرانی مختصر و معروفش را- که سال ها به یاد مردم کابل بود- ایراد کرد و گفت: "استقلال نه از من است و نه از امان الله... از شما ولس است!"^(۴۰) و به روایت غبار، گفت: "برادر ها، امروز جشن استقلال او غانستان است. این جشن، نه از امان الله خان است و نه از حبیب الله. این جشن، از شما مردم است که استقلال خود را به شمشیر گرفته اید و با شمشیر آن را نگه می دارید. جشن به شما و تمام مردم اوغانستان مبارک باشد. بروید به امان خدا!"^(۴۱) و- چنان که دیده می شود- پیام های هر دو روایت، تقریباً، یکی و هم رنگ و همانند هستند.

(۷) یعقوب مردی بود پاکیزه و پرهیز گار. به گفته نویسنده تاریخ سیستان، "به وجه ناحفاظی به هیچ کس ننگرید. نه زی زن و نه زی غلام..." و تا پایان زنده گانش زن نگرفت و فرزندی نیاورد. از هرزه گرایی ها و خوش گذرانی های شاهان دیگر، نشانی در او دیده نشد. او، باری، گفته بود: "خوبترین لباس ها، زره است و بهترین تاج ها، خود و خوشترین منزل ها، معرکه قتال و زیباترین شراب، خون دشمنان و لطیف ترین سایه، سایه نیزه و گرمی ترین مردان، مردان کاری و مبارزان کارزاری."^(۴۲) و در باب تقوا و پاکدامنی یعقوب، داستان ها بسیار آورده اند.

گفته آمد که یعقوب زن هم نگرفت؛ زیرا در هیچ جایی اشارت به زن گرفتن او نشده است. هنگام مرگ نیز، برادر خودش- عمرو- را به جانشینی برگزید و بعداً هم، حکومت سیستان به فرزندان "عمرو" باقی ماند. بر این اساس، آن حکایتی که دولت شاه سمرقندی، در باب چارمغز بازی فرزند یعقوب آورده است و نیز گفته آن کودک که "غلطان غلطان همی رود تا لب گو!" دیگر درست به نظر نمی رسند.^(۴۳)

روایت هایی که از کهن سالان کابل به ما رسیده اند، و نیز پاره یی از نبشته ها، حکایت از آن داشته اند که حبیب الله هم، در زمینه های یاد شده، خود دار و پرهیزگار بود. فرهنگ می نویسد: "تنها یک دوشیزه را از خانوادهٔ اعیانی اعتماد الدوله، به نکاح شرعی گرفت." (۴۴) این بانو که "بی نظیر" نام داشت، ما در آقای فرید رشید و مادر اندر آقای عزیز الله واصفی است. گفته می شود که فاطمه جان، دختر امیر دوست محمد خان - که در زیبایی شهرهٔ زمانش بود - بی نظیر و برشنا را پرورش داد. به روایت عبدالحق واله، این پیوند به پیشنهاد فیض محمد خان زکریا و وساطت کاکا سید احمد لودین (پدر عبدالرحمان لودین) صورت گرفت و حبیب الله با بی بی بینظیر، خواهر استاد برشنا، ازدواج کرد. (۴۵)

در باب حرمت داشتن ناموس مردم از سوی حبیب الله کلکانی، داستان هایی چند در میان مردم کابل وجود داشته اند.



همانندی های برجسته و چشمگیر کنشی و منشی فرزند رویگر و فرزند آبکش، به همین جا پایان می یابند؛ ولی کار مقایسهٔ این دو امیر روستا زاده را باز هم می توان دنبال کرد؛ زیرا با بررسی ها و پژوهش های بیشتر و ژرفتر، خط های روشن و نمایانی را هم در می یابیم که میان این دو فرزند سرزمین مان کشیده شده اند و این خط ها، این دو چهرهٔ شگفت را، از هم جدا می سازند:

(۱) نخست از همه، می دانیم که دو لکهٔ سیاه و ناخوشایند، کار ها و کار نامه های حبیب الله کلکانی را زشت و بدنام ساخته اند؛ در حالی که چنین لکه های زشت و زننده را در زنده گی یعقوب سراغ نمی توانیم کرد. یعقوب لیث، با لشکر کشی ها و جهان گیری هایش، فرمانروایان و امیرانی را بر انداخت یا مطیع خود ساخت که آزادانه حکم می راندند یا دست

نشانده و باج پرداز دستگاه خلافت بغداد بودند. و نیز روز گاری فرا رسید که یعقوب خواست به بغداد برود و به قول نویسنده "زین الاخبار"، مُعْتَمِد را از خلافت بر دارد و برادر او - موفق - را بر جای او نشاند. به سخن دیگر، خلیفه یی را روی صحنه آرد که دست نشانده خود او باشد.

سر انجام هم، دیده شد که در سال ۲۶۲ هجری قمری، برای بر آورده شدن همین مقصود، تا پشت دروازه های بغداد رفت و با سپاهی رو به رو شد که خلیفه المُعْتَمِد علی الله، خود فرمان دهی آن را در دست داشت. در همین جنگ بود که یعقوب، برای نخستین بار، در کارو کارزاری، به خُدعه و نیرنگ جنگی گرفتار آمد و شکست دید. در این نبرد سخت، شماری از یاران نزدیک یعقوب کشته شدند و او خود نیز چند تا زخم بر داشت.

در نتیجه، رویگر زاده سیستانی به جُندی شاپور برگشت و از آن پس نیز، همواره هوای آن را در سر داشت تا لشکر آماده سازد و بار دیگر به بغداد روی آورد؛ اما، سرنوشت بدو مهلت نداد. یعقوب به بیماری قولنج گرفتار شد و بر بستر افتاد و به همین بیماری در گذشت.

کار های حبیب الله کلکانی، از گونه دیگری بودند و با کار نامه های یاد شده آن فرزند رویگر، هیچ همسانی و همانندی نداشتند: در واقع، روستا زاده کلکانی، پادشاهی را بر انداخت که پیشرو، فرهنگ دوست و ترقی خواه بود. در باب آماج ها و آرزو های والا و بلند پروازانه شاه امان الله، و نیز درباب تندروری ها و ساده پنداری های او، سخن فراوان گفته شده است؛ اما، در فرجامین تحلیل، می توان گفت که او پادشاهی بود مرد مگرا، میهن پرست و پرشور که سودای یک افغانستان پیشرفته، آبادان، پرشکوه و افتخار آفرین را در سر می پرورانید.

شاید هم کسانی بگویند که اوضاع و احوال آن زمانه - سراسر - به زیان شاه امان الله بود؛ اگر هم آن روستا زاده کلکانی او را بر نمی انداخت،

کس دیگری این کار را می کرد. این سخن، شاید درست به نظر آید؛ ولی به خاطر باید داشت که تاریخ با لیت ها و لعل ها سرو کاری ندارد. تاریخ همان چیزی است که به ظهور رسیده است. و در نتیجه، امروز، بر افتادن شاه امان الله، به دست همین فرزند آبکش رقم خورده است و در دفتر کار نامه های او ثبت شده است و بس. و در داوری های تاریخی، این نکته به هیچ روی به سود حبیب الله نمی تواند بود.

از سوی دیگر، هرج و مرج و فتنه یی که این امیر روستا زاده در کشور به میان آورد- یا کم از کم چنین هرج و مرج و فتنه یی را سخت دامن زد- می تواند تا اندازه یی، استبداد و خشونت های دوره نادری و پس از آن را، توجیه کند؛ زیرا پس از هر دوره پر آشوب و بحرانی، ظهور و پیدایی نظام های خشن و سختگیر، طبیعی می نماید و، حتّا، می توان گفت که برای برقرار ساختن دوباره نظم و امنیت، به میان آمدن چنین نظام هایی، به نیاز و ضرورتی مبدل می گردد.

اگر واژه ها و مصطلحات متعارف امروزی را به کار گیریم، می توانیم گفت که بسیاری از کار ها و کار نامه های یعقوب لیث، ترقی خواهانه و پیشروانه بودند و نیز رنگ و نوای "ملی" داشتند؛ در حالی که تلاش های حبیب الله کلکائی، در کار بر انداختن شاه امان الله، سرشت عقب روانه و ارتجاعی داشت و کشور را سخت به قهقرا برد- به سوی تاریکی ها و سوگواری ها.

محتوای اصلاحاتی که شاه امان الله به آن دست یازید، به میان آوردن یک ملت- دولت، به معنای مدرن این مقوله، در افغانستان بود. این اصلاحات، تلاش پر شکوهی بود در جهت پیاده ساختن نمونه تازه و نوینی از جهان نگری در کشور، همراه با بنیاد ها و نهاد های سازگار و هماهنگ با این جهان نگری.^(۴۶) بر این اساس، هرگونه کوششی در بر انداختن چنین

پادشاهی، در ارزیابی های تاریخی، مردود و محکوم می تواند بود. چه این کوشش ها از سوی نیرو ها و عناصر سیاه و مشکوک مذهبی صورت گرفته باشد و چه از سوی دولتمردان مزدور و خود پرست، و چه از سوی قبایل سنت گرا و چه از سوی گروه های مسلح بی بند و بار- چون گروه حبیب الله کلکانی.

لکه سیاه دیگری که سیمای این فرزند آبکش را زشت و نا خوشایند می سازد و در میان او و آن فرزند رویگر جدایی می افکند، احتمال یا ایقان همدستی و همنوایی او با انگریز ها- دشمنان دیرینه سر زمین ما- است که، بر انداختن شاه امان الله را، یکی از آماج های اساسی شان قرار داده بودند.

بنابر گفته سید مهدی فرخ- که در اواخر عهد امانی وزیر مختار ایران در کابل بود- در شورش های سال ۱۳۰۷ هجری خورشیدی، بیگمان، انگریز ها دست داشتند. آنان، برای بر آورده شدن این مقصود، برنامه، ویژه یی را آماده کرده بودند. مطابق این برنامه، شاه امان الله بایستی با سرعت- و به دست هر کسی که ممکن بود- بر انداخته شود و در کابل عناصری به قدرت برسند که متحد انگریز ها باشند.^(۳۷)

مهدی فرخ، بین رویداد های سال ۱۳۰۷ افغانستان و رویداد های سال ۱۳۲۴ هجری قمری ایران- که مشروطیت و قانون اساسی را به میان آورد- گونه یی از همسانی و همانندی می یابد. او می نویسد که وضعیت آن زمان ایران، ناخوشنودی و مخالفت مردم را به بار آورده بود؛ اما- به باور فرخ- این ناخوشنودی و مخالفت مردم نبود که انگیزه اصلی آن رویداد ها شد و سر انجام هم، باعث بر افتادن دودمان قاجار گردید؛ زیرا این انگریز ها بودند که از ناخوشنودی و مخالفت مردم بهره بر داری کردند و انقلابی را به راه انداختند که در رهبری آن، عناصر مذهبی جای گرفته بودند.^(۳۸)

این نویسنده می افزاید که چون حبیب الله از پیشاور برگشت، از سوی حکومت هند بریتانیایی مسلح و تقویت شده بود. پس از آن که کلنل لارنس معروف به منطقه شنوار رسید، حبیب الله نیز نقشی را که به او سپرده شده بود، بازی کرد. در نتیجه، در شب بیستم ماه قوس سال ۱۳۰۷، در قلعه ملاویس الدین، در کلکان کوهدامن، شماری از متنفذین و روحانیون گرد آمدند؛ دستار بر سر حبیب الله بستند و او را "شاه" خطاب نمودند.^(۳۹)

همین نویسنده می گوید که در هنگام حمله نخست حبیب الله بر کابل، سفارت انگلیس اعلامیه یی در شهر پخش نمود. در این اعلامیه گفته شده بود که دولت انگلیس در رویداد های افغانستان مداخله نمی کند؛ ولی اگر به سفارت و قنصل گری های آن آسیبی برسد، دولت انگلیس به سختی انتقام خواهد گرفت. به عقیده فرخ، هیچ نیازی به پخش این اعلامیه نبود؛ زیرا گرداننده گان اصلی رویداد ها، خود انگلیس ها بودند.^(۵۰)

در مورد فرزند آبکش، باری، گفته شده است: تا کنون بررسی ها و ارزشیابی های در خوری، درباب پدیده یی که "بچه سقاء" نام دارد، انجام نشده است.^(۵۱) این سخن نه تنها درباره سیمای بحث بر انگیز حبیب الله کلکانی درست می نماید، بل، می توان گست که در مورد سراسر تاریخ ما صدق می کند. با این همه - از گفته های فرخ که بگذریم - دو تاریخ نویس نامدار خودمان، یعنی فرهنگ و غبار - که در زمینه های تاریخ آزاد تر خامه زده اند - نیز ارتباط و پیوند حبیب الله را با انگریز ها، با تاکید هایی تا اندازه یی متفاوت، مطرح کرده اند.

غبار می گوید که حبیب الله به جرم دزدی در "پاره چنار"، در آن سوی مرز خاوری، به زندان افتاد؛ اما، ناگهان و به گونه مرموزی، رها شد و به افغانستان برگشت. هنگامی که در شرق کشور مقدمات شورش فراهم می شد، حبیب الله نیز در کاپیسا و پروان، به دزدی ها و راه گیری ها آغاز

کرد. (۵۲) چنان که دیده می شود، این گفته غبار، با نبشته مهدی فرخ - که پیش از این آمد - بسیار همخوانی و همانندی دارد.

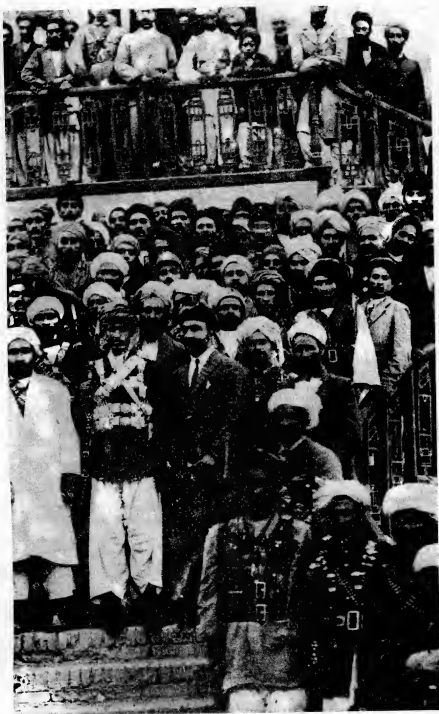
غبار می افزاید: از آن جا که حبیب الله مردی بیسواد و عاری از ریا کاری ها و ملاحظات سیاسی بود، گاه گاهی در مجالس خصوصی، از زخم خوردن، در هنگام حمله نخستش بر کابل، قصد می کرد و نیز از این که چگونه و در کجا (در کدام ساختمان مربوط به خارجی ها) زیر درمان قرار گرفت و در آن جا، چگونه او را به عنوان غازی احترام می کردند، هم سخن می گفت. (۵۳)

فرهنگ نیز - هر چند بالحن ملایم و محتاطانه تر - در همین زمینه نکته هایی دارد. او پس از اشاره به یک رویداد، می نویسد: اگر تداوی حبیب الله را توسط جراح وزارت مختاری بریتانیا که از زبان خودش روایت شده است، بپذیریم، احتمال همکاری وزیر مختار بریتانیا با او، تا به درجه یقین بالا می رود. (۵۴)

با این هم، به نظر می رسد که فرهنگ مسأله را محدود ساخته است و پیوند سفارت انگلیس را با حبیب الله، یک امر شخصی و نتیجه تصمیم فرانسویز همفریز - وزیر مختار انگلیس در کابل - و محصول مخالفت شدید او با شاه امان الله می داند. در این جا، ناگزیر، این پرسش پیش می آید که آیا وزیر مختار کشوری چون بریتانیا، می تواند بدون دستور و سفارش دولت خودش، در لحظه یی چنین حساس و در کاری چنین بزرگ، به سلیقه ها و امیال و احساسات خودش، این اندازه مجال و آزادی بدهد و رهبر شورشیان مسلح مخالف دولتی را که در پایتخت آن دولت به حیث نماینده کشور خویش به سر می برد، حمایت کند و در داخل ساختمان سفارت خود، به درمان زخم او بپردازد؟

فرهنگ نکته جالب و مهم دیگری نیز دارد: به روایت یک شاهد عینی، در دستگاه دولت شوروی - درباره حبیب الله کلکانی - دو دیدگاه جدا گانه وجود داشت. بدین معنی که سازمان اطلاعات آن کشور، به این باور بود که چون حبیب الله فرزند یک آبکش تهی دست و وابسته به طبقه رنجبر است، دولت شوروی باید حرکت او را یک جنبش انقلابی به شمار آورد و از او پشتیبانی کند؛ اما، وزارت خارجه شوروی، شورش حبیب الله را بر خاسته از دسیسه های بریتانیا می دانست و طرفدار کمک به شاه امان الله بود تا بدین صورت، نقشه های بریتانیا ناکام و باطل گردند.^(۵۵)

در واقع، می توان گفت که این دیدگاه های دوگانه موجود در روسیه شوروی آن زمان، در داخل افغانستان نیز - به گونه یی - تا امروز دنباله یافته اند و در این مسیر طولانی و پر پیچ و خم، با عناصر دیگری چون قوم گرایی، زبان گرایی و منطقه گرایی، درهم آمیخته و در نتیجه، از این فرزند آبکش، چهره یی سخت بحث انگیز و جنجال آفرین ساخته اند. در یک سوی این کارزار، می توان کسانی چون خلیلی سخنسرا را یافت که در وجود حبیب الله کلکانی، جز نیکویی و خوبی و خیر چیزی نمی بیند. چنان که "عیاری از خراسان" را بیان نامه این گروه به شمار می توان آورد. در سوی دیگر این آوردگاه، کسانی - مانند نویسنده کتاب "دویمه سقاوی" - صف بسته اند که این امیر روستا زاده را، همچون پارچه یی از شرارت و پلیدی می بینند و او را، در محراق خشم و نفرت شان قرار داده اند و می خواهند که این مرد کوهدامنی را - به مثابه نمودگار قوم تاجیک - در آتش کینه و غضب خود شان بسوزانند و خاکستر سازند. نویسنده "دویمه سقاوی"، دیدگاه تعصب آمیزش را چنان تعمیم می بخشد که هر به قدرت رسیده برخاسته از شمال کابل و شمال کشور - از جمله، برهان الدین ربانی و احمد شاه مسعود - را دنباله و جانشین همان فرزند آبکش می داند.^(۵۶)



امیر حبیب الله کلکانی پس از وردش به کابل

و اما، به یاد باید داشت که تجربه و دانش نشان داده اند که دیدگاه ها و پندار ها مطلق گرا و استوار بر نگرش های افراطی و جزمی سیاه-سپید، غالباً، ره به جایی نمی برند و به کژ راهه می افتند.

به هر صورت، در داد گاه تاریخ، بار این اتهامی که یاد شد، بر شانه های فرزند آبکش سرزمین مان- که -ولتی سخت مستعجل داشت- سنگینی می کند و نمی شود آن را نادیده گرفت.

(۲) هر چند یعقوب لیث سیستانی و حبیب الله کلکانی، هر دو، بیسواد و درس نخوانده بودند و از دانش های زمانه های شان بهره یی نداشتند، با این هم، واکنش های این دو فرزند روستا، در برابر بسیاری از پدیده ها و رویداد های فرهنگی، فکری و سیاسی، بسیار نا همگون و ناهمانند بودند. بدین معنی که در ساده گی و ندانستن یعقوب، نوعی عظمت و شکوه را سراغ می توان کرد. روایت های موجود، غالباً، دلالت بر آن دارند که فرزند رویگر، در برابر پدیده ها و رویداد های فرهنگی، فکری و سیاسی، واکنش های جدی، سنگین و ستایش بر انگیزی نشان می داد.

به روایت نویسنده تاریخ سیستان، هنگامی که یعقوب عمّار خارجی را شکست داد و به سیستان برگشت، طبقات و لایه های گونه گون مردم، از بهر شاد باش و تهنیت، نزد او آمدند. از جمله، شاعران هم، به زبان تازی، در ستایش او شعر هایی بر خواندند. یعقوب، معنای آن سروده های تازی را در نیافت. پس به دبیر و کارگزار خودش که محمد بن وصیف سگری نام داشت، روی کرد و با آوازی بلند گفت: "چیزی که من اندر نیابم، چرا باید گفت؟" (۵۷)

با گفتن این جمله، یعقوب به ندانستن زبان تازی- که دانستن آن مایه افتخار و مباهات بزرگان شمرده می شد- اعتراف کرد. اما، وقار نهفته در این واکنش او، بیخی روشن است. به گفته باستانی پاریزی، این جمله

یعقوب، ضربت قاطعی بود بر تسلط و سیطره معنوی عرب.^(۵۸) و نیز می شود گفت که همین جمله یعقوب، راه را برای شگوفانی و غنای زبان و ادبیات دری باز کرد.

و باز هم در تاریخ سیستان آمده است: یعقوب پس از آن که بُست را فتح کرد، روزی به صورت ناشناس، همراه با یکی از دبیرانش، در اطراف شهر به گردش بر آمد. در میان آبادی ها، خانه یی دید ویران؛ ولی پر وسعت که شکوهی داشت. به درون آن خانه رفت و دانست که آن خانه، متعلق به صالح بن نصر بوده که پس از پراگنده گی زنده گی او خراب شده است. در درون مهمان خانه - که با آهک و گچ سپید شده بود - بر تاقچه روی بخاری، نبشته یی دید به زبان عرب. دبیر او خط را خواند و سری جنبانید.

یعقوب پرسید: "چه بود که موجب حیرت تو شد؟"

دبیر گفت که این شعر بر دیوار نوشته اند: "روز گار به خاندان برمک صیحه یی زد که به آن صیحه، صورت آنان به خاک مالیده شد. هم زود باشد شنیده شود که آل طاهر را نیز، صیحه از غضب خدای رحمان فرود آید!". آن گاه، دبیر تاریخ آل برمک و بر افتادن آنان باز گفت و افزود که مردم از جور خاندان طاهری نیز به جان آمد اند و این شعر، نشان ناخوشنودی مردم است.

یعقوب گفت: "تو این دو بیت بر جای نویسی و نگاه دار تا آن روز که از تو باز خواهیم."

سال ها از این ماجرا گذشت. هنگامی که یعقوب، محمد بن طاهر را را بر انداخت و دستگیر کرد و نیشاپور را بگرفت، دبیرش را فرا خواند و گفت: "به یادت هست که روزی، در حوالی بُست، به خانه یی رسیدیم و در بالای اجاق خانه شعری دیدیم و من گفتم تا تو آن شعر را یادداشت کنی؟" دبیر گفت: "آری، به یادم هست."

یعقوب گفت: "آن شعر را اکنون همراه داری؟"

دبیر شعر را آورد و باز خواند: "روز گار به خاندان برمک صیحه یی زد..."

یعقوب گفت: "من آن روز با خود گفتم که که باید کسی باشم که داد مردم از خاندان طاهر بستانم. اکنون برو و آن دو بیت بر محمد بن طاهر عرضه کن!"

وقتی شعر را بر محمد بن طاهر خواندند، بگریست و گفت: "لا مَرَدٌ لِّقَضَاءِ اللَّهِ!" (بر خواست خداوند اعتراض و باز گشتی نیست!) اکنون، فرمان خداوند راست و ما بندهٔ اویم و اندر دست اویم. ^(۵۹)

سنگینی و شکوه این روایت، نشان می دهد که یعقوب، هر چند بیسواد و درس نخوانده بود، اما درون بسیار غنی، ذهن کاری و آفریننده و روان پر اُبّهت داشت. حرکت ها و واکنش های مضحک و نا سنجیده از او سر نمی زدند.

و اما، فرزند آبکش ما چنین نبود. او غنای ذهنی و شخصیت سنگین یعقوب لیث را نداشت. واکنش های او در برابر پدیده های فرهنگی، فکری و سیاسی، غالباً، مضحک و خنده آور می بودند. سبک سری ها و لغزش های فراوان، از او دیده می شدند. این وضعیت، گاهی به او سیمایی کاریکاتور گونه می داد. از این ویژه گی خصلت او، همه گان حکایت ها شنیده اند.

می گویند: هنگامی که استاد قاسم، برای بار نخست، به دربار امیر حبیب الله کلکانی رفت که آواز بخواند، او و نوازنده گانش - به شیوهٔ همیشه گی - به سُر کردن ساز ها آغاز کردند. پس از لحظه یی چند، حبیب الله دلتنگ شد و از شیر جان خان وزیر دربار خودش پرسید:

- چرا نمی خواند؟

وزیر دربار جواب داد:

- ساز ها را سُر می کنند.

امیر گفت:

- بگوئید که پس از این ساز های شان را سُر کرده بیایند!

چنان که در این روایت دیده می شود، از آن سنگینی، شکوه و وقار
فرزند رویگر، در فرزند آبکش اثری نمی توان یافت. البته، روایت هایی هم
شنیده شده اند که به سیمای این روستا زاده کوهدامنی نیز پرداز هایی از
وقار و بزرگی می توانند داد. در این باب، سید مسعود پوهنیار، حکایتی آورده
است که اگر آن را به زبان درّی معیار باز نویسی کنیم، چنین متنی به دست
می آید: روزی، یکی از خادمان حرمسرای پیش حبیب الله آمد و گفت:
دستور دهید که از خزانه شاهی سکه یی ار طلا به من بدهند.

امیر پرسید:

- سکه طلا را چی می کنی؟

خادم جواب داد:

- موهای بی بی گک (نوزاد یکی از بسته گان حبیب الله) را بر آن
قیچی می کنند. (۶۰)

امیر به خشم شد و گفت:

- موهای مادرش را بر چه قیچی کرده بودند؟ ببینید، در خانه قرانی یا
روپیه یی خواهد بود که بر آن موی او را قیچی کنند! (۶۱)

با این همه و در بسیاری از موارد، از این رهگذر، فرزند آبکش در برابر
رویگر زاده سیستانی، همچون کودک بازیگوش و سر به هوایی به نظر می
رسد. به سخن دیگر، کار ها و گفتار های امیر رویگر زاده ما، از گونه دیگری
بودند. چنان که سنگینی و جلال آمیخته با ظرافت این روایت، جلوه یی از
عمق و غنای درون فرزند لیث می تواند بود: در اثنای سلطنت، یکی از

اغبیای سبستان را مؤاخذه کرد و مال او به تمام بگرفت و او را به ته نان محتاج ساخت.

روزی آن مرد پیش او آمد. یعقوب از او پرسید: "امروز حال تو چون بود؟"

گفت: "همچنان که دیروز حال تو بود!"

یعقوب، پس از کمی تأمل، پرسید: "مگر دیروز حال من چون بود؟"

[آن مرد] گفت: "همچنین که امروز حال من است!"

یعقوب ابتداء کمی در غضب شد و مانی سر پیش انداخت و در خود بجوشید؛ لیکن بر سر انصاف آمد و او را بر سر آن سخن تحسین کرد و مال او به تمامی باز داد.^(۶۲)

(۳) یعقوب لیث، بر دوستان، یاران و نزدیکانش، تسلط کامل و بی چون و چرا داشت و هیچ گونه خلاف، سرکشی و رفتار ناشایسته را بر نمی تافت. بر سپاه و فرماندهان سپاه نیز، انصاطی پولادین و سخت بر قرار کرده بود. در این زمینه، نویسندۀ روضه الصفا می گوید: "... و چون دشمن او به هزیمت می رفت [= شکست می خورد]، از لشکریان او کس زهره نداشت که دست به غارت بر آورد."^(۶۳) و صاحب کتاب مروج الذهب، در شرح نخستین لشکر کشی یعقوب به فارس، می نویسد: "یکی از سرهنگان لشکر را دیدند که زره خودش را به تن می بست؛ بدون این که جامۀ زیرین زره را بپوشد." همین سرهنگ گفته بود: "وقتی طبل حرکت زدند، من تن خود می شستم و دیگر فرصت این را نیافتم که لباس بپوشم. ناچار، بیدرنگ، زره بر تن کردم و راه افتادم."^(۶۴)

از سوی دیگر، یاران و نزدیکان یعقوب چون برادرش عمرو، پسر عمویش ازهر و سر دارانش عزیز بن عبدالله، شاهین بتو و دیگران، نه تنها،

بی هیچ گپ و سخنی، به فرمان او گردن می نهاده، بل، خود نیز آدم های کاری، تیز هوش و نیک کردار و عیار خصلت بودند.

و اما، حبیب الله کلکانی را- از این رهگذر- به رنگ دیگری می یابیم. به نظر می رسد که یاران و هم رزمان او، در همه چیز، خودشان را، تقریباً، شریک و همردیف امیر می پنداشتند. و فرزند آبکش نیز- از روی ناچاری یا بنا بر هر انگیزه ای که بود- به آنان مجال و دست آزاد می داد. در نتیجه، کسانی چون سید حسین، سید محمد، حمید الله، ملک محسن، پر دل، غیاث الدین و جرنیل های خود مختار و کرنیل های خود مختار، به کار های بسیار زشت و نا به هنجاری دست می یازیدند و همه جا، تخم هرج و مرج و سرکشی ها را می کاشتند. (سید حسین نایب السلطنه و وزیر جنگ بود و حمید الله، برادر امیر، لقب معین السلطنه را داشت. در واقع، القاب سردار نصر الله خان و سر دار عنایت الله خان را گرفته بودند) و بدین صورت، با گذشت هر روز، نا به سامانی ها فزونی می گرفته و گسترده تر می شدند.

درست است که در دستگاه "دولتی" این امیر روستازاده، عناصر کار دان و ترقی پسندی، چون سه تن از نواده گان میر مسجدی خان کوهدامنی (عطاء الحق خان وزیر خارجه، شیر جان خان وزیر دربار، محمد صدیق خان رئیس تنظیمیه سمت جنوبی) پایگاه های بلند داشتند، ولی قدرت اصلی در دست همان یاران قدیم امیر بود. عبدالحق واله، از برادر چارم - که محمد کریم نام داشت - نیز سخن می گوید. بنا بر گفته واله، این محمد کریم، در دوره حبیب الله کلکانی، ریاست ضبط احوالات را داشت.^(۶۵) روشن است که این اوضاع، به هیچ روی، برای حبیب الله فرخنده و سودمند نمی توانست بود.

(۴) یعقوب لیث ثابت کرد که جهانگیر و جهان گشای بزرگ است. او در کار لشکر کشی و جنگ آوری، توانایی و نبوغ بزرگی از خودش نشان داد.

چنان که به زودی آوازه و شهرتش در منطقه پیچید و تا کرانه های دور دست جهان رسید. این عیار سیستانی ما، با حيله های جنگی و دلیری و کاردانی در میدان های رزم، حمر وایان زورمندی را بر انداخت و سر زمین های بزرگ و فراخی را زیر نگین خودش در آورد.

در نتیجه، شماری از فرمانروایان کشور های دور دست را نیز، نه تنها به ستایش و تحسین بر انگیخت، بل، عظمت و شکوه کارنامه های او، آنان را ناگزیر ساخت تا در برابر این رویگر زاده، از فروتنی و سازش کار بگیرند. چنان که - به روایت تاریخ سیستان - هنگامی که یعقوب در جندی شاپور بود و هوای رفتن بغداد را در سر داشت، سفیرانی از ترکستان و هندو سند و چین و ما چین و زنگ و روم و شام و یمن، برای بزرگداشت یعقوب، به سیستان رسیدند و چون دریافتند که یعقوب به جندی شاپور است، این سفیران، همه، در پی او به آن جا رفتند. (۶۶)

حبیب الله، فرزند آبکش، این توانایی ها را از خودش نشان نداد و بر پایه برخی از ارزیابی ها، او نه تنها از اداره یک کشور، بل، از اداره یک روستا هم عاجز بود. (۶۷) او، شاهی را بر انداخت که یک امپراتوری بزرگ، با این پادشاه سر دشمنی داشت و در داخل کشورش نیز، تقریباً همه گان، از او روی گشته بودند. پس این کارنامه حبیب الله، یعنی بر انداختن شاه امان الله، فتح پر شکوه و درخشانی به شمار نمی تواند رفت.

از این گذشته، حبیب الله هرگز از آوازه و شهرت ستایش بر انگیزی بر خوردار نشد و نام او هم، کشش و جاذبه یی در سرزمین های همسایه پدید نیاورد. توانایی های او محدود و بسته بود و محدود و بسته باقی ماندند. او همین اندازه توان پرواز داشت که خودش را تا ارگ کابل برساند. از این بیشتر، نیرویی در او سراغ نمی شد.

(۵) کار و پیکار یعقوب لیث بیست و هفت سال به درازا کشید؛ اما پادشاهی او، از روزی که در سال ۲۵۴ هجری قمری در سیستان خطبه به نام او خواندند، تا هنگام مرگش در سال ۲۶۵ هجری قمری، یازده سال بود.

دولت حبیب الله کلکانی - چنان که همه گان می دانند - دولتی سخت مستعجل بود و پادشاهی او بیشتر از نه ماه دوام نیاورد و در این نه ماه هم، آب خوش چندانی از گلویش پایین نرفت؛ زیرا غالب اوقات را در جنگ ها و کشمکش ها و ستیزه ها سپری کرد.

(۶) یعقوب لیث در اثر بیماری قلنج در گذشت؛ اما روستازاده کوهدامنی را، محمد نادر شاه، با ترفند و نیرنگ و با سوگند قرآن، به پایتخت خواست و - همراه با شانزده تن از یارانش - ناجوانمردانه تیر باران کرد. سپس، پیکر های بیجان آنان را، برای چند روز، در چمن حضوری، در برابر دیده گان مردم آویخت.

این کار نادرشاه - همان گونه که فرهنگ می گوید - سخت به زیان او تمام شد؛ زیرا نفرت فراوان مردم را بر انگیخت و نیز مخالفت های قومی را دامن زد^(۶۸) بنده هنگامی که خُرد سال بودم، بار ها از زبان بزرگ سالان شنیدم که می گفتند در اثر این سوگند شکنی و بی حرمتی به قرآن و زیر پانهادن عهد و پیمان، پاره یی از روی محمد نادرشاه سیاه شده بود. این شایعه، بیگمان، نمونه یی از بینش و نگرش مردم پایتخت را، در مورد شاه جدید، باز تاب می تواند داد.



و سر انجام هم، نکته دیگری وجود دارد که باز هم این دو امیر روستا زاده را، با هم دیگر شبیه و همانند می سازد. و این نکته دیگر، آن است که امروز کسی نمی داند گور های این دو امیر در کجا ها هستند.

یعقوب لیث، در جُندی شاپور در گذشت و همان جا به خاک سپرده شد؛ ولی جای بسی شگفتی است که آرامگاه پادشاهی با آن همه آوازه و هیبت، آهسته آهسته، از یاد ها رفت و فراموش شد؛ چنان که امروز کسی نمی داند که برای یافتن خاک این رویگر زادهٔ سیستانی - که باری به نبرد خلیفهٔ بغداد تا پشت دروازه های آن شهر رفت - کدام نقطهٔ جُندی شاپور را باید جستجو کرد.

به همین گونه، دقیقاً معلوم نیست که، پیکر های خون آلود امیر حبیب الله کوهدامنی و یارانش را، قاتلان آنان در کجا زیر خاک کردند و در کجا می شود سراغ استخوان های آنان را گرفت.

و سخن آخر این که، بر پایهٔ برخی از روایت ها، بر سنگ گور یعقوب لیث، این بیت ها نقر شده بودند:

بگرفتم آن خراسان، با مُلک فارس یک سان
 مُلک عراق از من، یک سر نبود رسته
 پدرود باد گیتی، با بوی نو بهاران
 یعقوب لیث گویی، دروی بُد نشسته! (۶۹)

رویکرد ها

- (۱) دکتر باستانی پاریزی، "یعقوب لیث"، مرکز کرمان شناسی، کرمان، چاپ هفتم، ۱۳۷۷، ص ۱۳۷.
- (۲) دیده شود: دکتر ذبیح الله صفا، "تاریخ ادبیات ایران"، انتشارات فردوس، تهران، چاپ نهم، ۱۳۶۸، ص ۳۴.
- (۳) یعقوب لیث، ص ص ۱۳۷-۱۳۸.
- (۴) تاریخ ادبیات ایران، ص ۳۶.
- (۵) یعقوب لیث، ص ۱۴۰.
- (۶) یعقوب لیث، ص ۱۸۷.
- (۷) تاریخ سیستان، به نقل از صفا، ص ۳۹.
- (۸) معجم الادبای یا قوت حموی، به نقل از "یعقوب لیث"، ص ۶۱. ظاهراً ترجمه فارسی این ابیات از خود استاد پاریزی است.
- (۹) دکتر محمد علی اسلام ندوشن، "سرو سایه فگن"، شرکت انتشارات یزدان، تهران، چاپ چارم، ۱۳۷۵، ص ۱۱.
- (۱۰) یعقوب لیث، ص ۱۳۶.

(۱۱) یعقوب لیث، ص ۱۳۶.

(۱۲) یعقوب لیث، ص ۴۱۴.

(۱۳) تاریخ گزیده، به نقل از "یعقوب لیث"، ص ۲۵۰.

(۱۴) تاریخ سیستان، به نقل از "یعقوب لیث"، ص ۲۵۲.

(۱۵) یعقوب لیث، ص ص ۳۰۸-۳۰۹.

(۱۶) تاریخ سیستان، به نقل از "یعقوب لیث"، ص ۳۶۳.

(۱۷) تاریخ بیهقی، به نقل از "یعقوب لیث"، ص ۲۶۲.

(۱۸) هنگامی که این نبشته در ماهنامه "کاروان"، در امریکا، به چاپ

رسید، دو تن از خامه زنان ما، در این باب، یاد آوری هایی کردند:

یک: پوهاند حبیب الرحمان هاله، در شماره ۷۵ "کاروان"، در نبشته

بی با نام "توضیحاتی پیرامون فرزند آبکش" این چند نکته را تذکر داد:

الف- حبیب الله دزد و راه گیر نبود؛ اما از خان های منطقه با کار بُرد

تهدید و زور باج می گرفت؛

ب- پدر سکه حبیب الله را که از خان های گلدره بود، امیر

عبدالرحمان خان کشت. آن کسی که به نام "سقاء" معروف شده است، پدر

اندر حبیب الله بود و این مرد، هم پیشه سقایی نداشت؛ زیرا پیشه هایی چون

سقایی و نانوائی را نمی شد در کلکان سراغ کرد.

به گمان پوهاند هاله، شاید در دوره خدمت عسکری، این لقب "سقاء"

به او داده شده باشد از روی مطایبه. شاید هم، کار سقایی آن واحد نظامی

که در آن خدمت سربازی را سپری می کرد، با او بوده باشد؛

ج- پس از فرار شاه امان الله به قندها، حبیب الله گفت که وظیفه اش

به انجام رسیده است و مردم هر کسی را که شایسته می بینند، به پادشاهی

برگزینند؛ اما، "دلک های روحانی وطن فروش و نوکر انگلیس، با اعطای

لقب "خادم دین رسول الله" [به او]، با اصرار او را مجبور ساختند که وصله

ناجور امارت را قبول کند؛ زیرا آنان به دستور انگریز ها، نمی خواستند تا خارج شدن اعلیحضرت امان الله خان [از کشور] این شخص و گروه جنگی او را از صحنه مخالفت با امان الله دور سازند... پس از بیرون رفتن امان الله از کشور، همان روحانیون او را دزد و خاین نامیدند.

دو: نصیر مهرین در نامه مؤرخ چارم اسد ۱۳۷۹ خودش به این جانب، یاد آور شد که نام پدر حبیب الله، امین الله بود، نه عبدالرحمان. مهرین افزوده است که تاکنون پدر حبیب الله را با این نام ها یاد کرده اند: عبدالرحمان، امین الله، امیر الله، کریم الله، هدایت الله. اما مدارک و اسناد موجود، بیشتر به نام امین الله توجه دارند.

گذشته از یاد آوری های پوهاند هاله و نصیر مهرین، سید مسعود پوهنیار، در حاشیه صفحه "د" جلد دوم کتاب "ظهور مشروطیت و قربانیان استبداد در افغانستان" می نویسد: "قرار شنیده گی، حبیب الله از قوم صافی و مسکن پدری او در علاقه کوه صافی بود که به طرف شرق بگرام، در کنار دریای پنجشیر، واقع است. حبیب الله در کودکی یتیم شد و مادرش با اسدالله سقاء که از کلکان بود، ازدواج کرد. حبیب الله در خانه همین پدر اندر بزرگ گردید و به "بچه سقو" معروف شد.

(۱۹) دیده شود: فرهنگ معین، زیر واژه "آبکش".

(۲۰) شاهنامه زول مل، پادشاهی بهرام گور، بیت های ۱۹ و ۲۰.

(۲۱) میر محمد صدیق فرهنگ، افغانستان در پنج قرن اخیر، جلد اول، قسمت دوم، مؤسسه مطبوعاتی اسماعیلیان، قم، چاپ اول، ۱۳۷۱، ص ۵۷۴.

(۲۲) برای آگاهی از صحنه تیرباران شدن حبیب الله و یارانش، دیده شود: "سرنشینان کشتی مرگ یا زندانیان قلعه ارگ"، خاطرات عبدالصبور غفوری، به کوشش نصیر مهرین، مرکز نشراتی آرش، پیشاور، ۱۳۸۰، ص ۳۱۹-۳۲۱. عبدالصبور غفوری - که صحنه تیرباران شدن حبیب الله و

یارانش را به چشم دیده بود- در خاطراتش، تصویر روشن و دقیقی، از این رویداد به دست می دهد.

(۲۳) نصیر مهرین در نامه یاد شده می نویسد: در نبشته یی که در عهد امان الله خان، زیر نام "اعلان" چاپ شده است، لقب "بچه سقاء" به کار رفته است. یعنی پیش از رسیدن به پادشاهی نیز، با این لقب یاد می شد. در آن "اعلان" می خوانیم: "به رعایای علاقه کوهدامن و چاریکار اعلان می شود: بچه سقاء دزد و سید حسین رفیق او که از مدت زیادی به دزدی و مسلمان کشی و قطاع الطریقی قیام و اقدام داشت..."

(۲۴) خلیل الله خلیلی، "عیاری از خراسان"، انتشارات افغانستان تایمز، کانادا، ۱۳۷۶، ص ۹.

(۲۵) دیده شود: میر غلام محمد غبار، "افغانستان در مسیر تاریخ"، مؤسسه چاپ کتاب، کابل، ۱۳۴۶، ص ص ۸۱۵-۸۱۷؛ میر محمد صدیق فرهنگ، "افغانستان در پنج قرن اخیر"، جلد اول، قسمت دوم، ص ص ۵۷۳-۵۷۵ و نیز: سید مهدی فرخ، "تاریخ سیاسی افغانستان"، قم، چاپ دوم، ۱۳۷۱، ص ص ۴۸۸-۴۸۹.

از حبیب الله کلکانی، زنده گینامه یی نیز در دست است به زبان انگریزی و با نام "خاطرات من از رهنزی تا پادشاهی" که به نظر می رسد جعلی باشد. این زنده گینامه را اسحاق نگارگر به زبان درّی برگردانیده و چند بخش آن در ماهنامه "ملی وحدت" در امریکا چاپ شده است. مترجم نیز از جعلی بودن این اثر یاد آوری کرده است.

(۲۶) فرهنگ، ص ۵۷۳.

(۲۷) فرهنگ نیز به این شباهت و همانندی اشارتی دارد، ص ۵۹۶.

(۲۸) از نامه مؤرخ ۹۶/۸/۱۲ شاد روان سید محمد قاسم رشتیا به این جانب. و نیز دیده شود: "خاطره ها و تحلیل ها"، برنامه تاریخ شفاهی رادیو

بی بی سی، مترجم حامد علمی، مرکز نشرات اسلامی صبور، پیشاور، ۱۳۷۷،
ص ص ۲۳-۲۴. پوهنیار نیز در جلد دوم، ص ۷۸ در این زمینه سخنی دارد.
(۲۹) دیده شود: غبار، جلد اول، ص ۸۲۷
(۳۰) تاریخ بیهقی، تصحیح دکتور علی اکبر فیاض، کابل، ۱۳۶۴، ص
ص ۳۲۳-۳۲۴.

(۳۱) فرهنگ، ص ۵۷۶

(۳۲) عیاری از خراسان، ص ۷۸

(۳۳) غبار، جلد اول، ص ص ۷۲۶-۸۲۷

(۳۴) فرهنگ، ص ۵۹۵

(۳۵) غبار، ص ۸۲۸

(۳۶) دیده شود: دستگیر پنجشیری، "ظهور و زوال حزب دموکراتیک
خلق افغانستان"، کتاب فروشی فضل، پیشاور، ۱۳۷۷، ص ص ۸۶-۹۲.
عبدالصبور غفوری هم در خاطراتش (ص ۳۱۹) می گوید که بچه سقاء،
حبیب الله معلم مکتب امانی را با محمد رسول خان پسر خان جی و قاری
دوست محمد خان، اعدام کرد؛ زیرا آنان برای کشتن حبیب الله کلکانی بم
ساخته بودند.

(۳۷) یعقوب لیث، ص ۴۳۱.

(۳۸) فرهنگ، ص ۵۹۶

(۳۹) عیاری از خراسان، ص ۸۲

(۴۰) فرهنگ، ص ۵۹۵

(۴۱) غبار، ص ۸۲۷

(۴۲) "مجالس المؤمنین" به نقل از "یعقوب لیث"، ص ص ۴۲۳-۴۲۴

(۴۳) باستانی پاریزی می نویسد: "معلوم نیست در شجره نامه یی که توسط آقای عبدالحی حبیبی تنظیم شده، از کجا نام ملک شاه به عنوان پسر یعقوب آمده است." (یعقوب لیث، زیر نویس صفحه ۴۲۵).

(۴۴) فرهنگ، ص ۵۹۶

(۴۵) جریده "میزان"، ش ۷۱، ص ۷، دهلی نو.

(۴۶) Asta Olesen, "Islam and Politics in Afghanistan", Curzon Press, Britain, ۱۹۹۶, p. ۱۵۶

(۴۷) مهدی فرخ، "تاریخ سیاسی افغانستان"، قم، چاپ دوم، ۱۳۷۱، ص

۴۸۴.

(۴۸) مهدی فرخ، ص ۴۸۵.

(۴۹) مهدی فرخ، ص ۴۸۹.

(۵۰) مهدی فرخ، ص ۴۹۶.

Asta Olesen ۱۴۹(۵۱)

در متن انگلیسی نیز واژه های "بچه سقو" = **Bacha Saqqao** به کار

رفته اند.

(۵۲) غبار، جلد اول، ص ۸۲۱

(۵۳) غبار، جلد اول، ۸۱۶-۸۱۷

(۵۴) فرهنگ، ص ۵۵۱

(۵۵) فرهنگ، ص ۵۹۳

برخی از دانشمندان شوروی، در سال های بعد نیز، با سازمان اطلاعاتی یاد شده هماواز بودند. بدین معنی که شورش حبیب الله را، یک قیام دهقانی به شمار می آوردند.

(۵۶) دیده شود: سمسور افغان، "دویمه سقاوی"، د افغانستان د کلتوری

ودی تولنه، پیشاور، ۱۳۷۷، ص ۷۶-۱۰۲.

(۵۷) تاریخ سیستان، به نقل از "یعقوب لیث"، ص ص ۲۷۳-۲۷۴.

(۵۸) یعقوب لیث، ص ۲۷۴.

(۵۹) به نقل از "یعقوب لیث"، ص ص ۲۵۳-۲۵۴ و ۳۳۱-۳۳۲.

(۶۰) اشارتی است به مراسم جشن موی گیری کودکان. در این مراسم- که با رقص و شادمانی همراه می بود- برای نخستین بار موهای کودک را قیچی می کردند و موهای قیچی شده را، با سکه یی از طلا یا نقره، در پای درخت سبز و شادابی، زیر خاک می نمودند.

(۶۱) "ظهور مشروطیت و قربانیان استبداد در افغانستان"، جلد دوم، ص د.

(۶۲) لطایف الطوائف، به نقل از یعقوب لیث، ص ۴۳۵.

(۶۳) به نقل از "یعقوب لیث"، ص ۴۳۱.

(۶۴) به نقل از "یعقوب لیث"، ص ۳۰۶.

(۶۵) جریده میزان، ش ۷۱، دهلی نو.

(۶۶) به نقل از "یعقوب لیث"، ص ۳۹۲.

(۶۷) غبار، جلد اول، ص ۸۲۶.

(۶۸) فرهنگ، جلد اول، ص ۵۹۱.

(۶۹) "یعقوب لیث"، ص ۴۱۶.

خیال آن شباویز رفته

(۱۳۸۰)

آن شب، هنگامی که دکتر موسوی از شهر آکسفورد به من زنگ زد، فراوان شادمان شدم؛ زیرا پس از دراز مدتی آواز این دانشی مرد گرمی را می شنیدم. و اما، نمی دانستم که در پی این شادمانی زود گذر، چه اندوه جانگدازی به سراغم خواهد آمد. دکتر موسوی، در میان سخنانش، گفت: "برای تان خبر ناگواری دارم!"

تو سه یی تکانم داد، دلم لرزید و پرسیدم: "چه خبری؟"

جواب شنیدم: "استاد رضوی در گذشت!"

خاموش ماندم. لختی نمی دانستم چه بگویم. و ناگهان - برای یک لحظه کوتاه - رضوی را دیدم؛ در آن سال های دور و از دست رفته و در پشت پرده یی از یاد ها و خاطره های گونه گونه گون که ساده و سنگین، اما با وقار، ایستاده بود و آن لبخندش را بر لب داشت. لبخندی که بسیار خوشایند بود؛ ولی هرگز ندانستم چه معنایی دارد. و بعد، در دلم گفتم: "آه، رضوی تو هم رفتی. تو هم رفتی. رضوی... رضوی هم رفت و ما را رها کرد! ولی به دکتر موسوی چه باید بگویم؟ براستی، چه می توانم بگویم، رضوی؟"

درست به یادم نیست که به موسوی چه گفتم. هیچ هم به یادم نیست. شاید افسوسی بر زبان آورده باشم؛ شاید غم و غصه خودم را بیان کرده باشم؛ شاید به بی وفایی این جهان نفرین فرستاده باشم. درست به یادم نیست.

و اما آن شب خوابم نمی برد. سراسر شب، رضوی پیش چشمانم بود. در واقع، آرام آرام، با او سخن می گفتم. در خیالم و خاموشانه با او سخن می گفتم. اگر هم لختی دیده گانم بسته می شدند، باز هم در خواب او را می دیدم و در خواب با او گپ می زدم و هی از او می پرسیدم: "رضوی، توجه کردی؟ آخر، رضوی، تو چه کردی؟" این ذهن آدمی چه شگفت پدیده یی است! و در یکی از همین لحظات بود- نمی دانم خواب بودم یا بیدار و شاید هم در حالتی میان خواب و بیداری- که ناگهان و بی اختیار، این بیت زیبای شهریار- که وصف الحال خودم بود- به یادم آمد و آن را آهسته زمزمه کردم:

"خیال رفته گان، شب تا سحر برجامم آویزد

خدایا، این شب‌اویزان چه می خواهند از جانم؟"

آب شب- سراسر شب- خیال رضوی ذهنم را انباشته بود و چهره معصومانه او، از پیش چشمانم دور نمی شد. انگار، او آن شب آمده بود که با من باشد. و بود. همه شب با من بود. در واقع، هنوز هم با من است و، هرگاه و بیگاهی، چهره می نماید و لبخند می زند؛ ساده و مؤدب و با وقار. مثل پیکره یی از صفا و و محبت. و به نظرم می آید که می گوید: "خوب، بالاخر من و تو اهل یک ولایت هستیم!" و این همان جمله یی است که بار ها از زبانش شنیده بودم.



نیمه اول دهه چهل هجری خورشیدی بود که با رضوی آشنا شدم. در صنف اول دانشکده ادبیات و علوم بشری با هم همدرس بودیم. سن و

سالش با دیگر شاگردان صنف جور نمی آمد. او به سوی مرز چهل ساله گی روان بود و ما، در آن هنگام، شانزده هژده سال از او جوانتر بودیم. فکر می کنم که او کارمند رتبه سوم یا رتبه دوم دولت بود. با شاگردان دیگر، چندان همدم و همسخن نمی شد؛ ولی با من خیلی زود انس گرفت و کنار آمد.

رضوی، سالی چند، در دفتر های دولتی کتابت کرده بود. بعد، مکتب تجارت را خوانده بود. و بعد- باز هم در دستگاه دولت- به کار های فرهنگی پرداخته بود. و سپس، آمده بود در دانشگاه کابل تا با فروتنی تمام، پهلوی من و دیگر بچه ها و دختران جوان بنشینند و همدرس مان باشد. مثل ما به درس های استادان گوش بدهد و از گفته های آنان یاد داشت بر دارد.

آن سال ها، سال های "زنده باد!" و "مرده باد!" بود و سال های پرخاش ها و ستیزه های سیاسی و عقیدتی. من، جوان بودم و خام و خونگرم. و او جا افتاده مردی بود با اندوخته عظیمی از تجربه ها و آزمون های تلخ و شیرین زنده گی و نیز با کوله باری از دانش و خرد. و نیک، می دانست که چگونه از شکیبایی و تحمل کار بگیرد و تندی ها و اُشتلُم های جوانانه مرا بی اثر سازد و مهار کند. و من نیز، در دلم نسبت به او احترامی بسیار احساس می کردم. از همین رو- چنان که گفتم- با هم کنار آمده بودیم و خوب هم کنار آمده بودیم. و هر گاهی هم که در بحث و گفتگویی داغ می شدیم، پس از لحظه یی، او- با گذشت و پاکدلی- بلند بلند می خندید و می گفت: "خوب، بالاخر من و تو اهل یک ولایت هستیم!" ولابد، من هم دنبال قضیه را رها می کردم.



در همان هنگام، با شاد روان محمد اسماعیل مبلغ نیز آشنا شده بودم. مبلغ دانشی مرد بزرگی بود. در حوزه های علمی دود چراغ خورده بود. فلسفه های کهن را نیک می دانست و بر زبان و ادبیات عرب نیز تسلط

داشت. و آن روزها شروع کرده بود که دبستان‌ها و دیدگاه‌های فلسفی نوین باختر زمین را بشناسد. از هگل، هایدگر، نیچه، اسپینوزا و سارتر سخن می‌گفت و مارکس و مارکوزه و ماوتسه دونگ را نیز می‌خواند. و من خوب می‌دیدم که این همه را با چه شتاب و عطشی می‌خواند.

به یاد دارم که مبلغ، در میان سخنانش، بارها از "آغا صاحب" یاد می‌کرد. گاهی هم از این "آغاصاحب" نقل قولی می‌آورد- از بهر تأیید سخنی و یا از بهر طبیعت.

و من نمی‌دانستم که این "آغا صاحب" کیست و چه کاره است. اما، می‌پنداشتم که باید مردی باشد با عیبی بر تن و با دستاری بر سر و با ریشی دراز و با سبجه‌یی در دست. و روشن است که دلم نمی‌شد با چنین آدمی نشست و گفتگو بی‌داشته باشم. از همین رو، هیچ نمی‌خواستم ببرسم که این "آغا صاحب" کیست.

و اما، یک روز مبلغ گفت: "فردا شب بیا به خانه ما. آغا صاحب هم می‌آیند. یک دم صحبت می‌کنیم."

راستش را بگویم، هیچ دلم نمی‌خواست که این "آغا صاحب" را ببینم و سخنانش را- که لابد رنگ و بوی آخوندی داشتند- بشنوم؛ ولی دعوت دانشی مردی، همچون مبلغ راه هم که نمی‌شد رد کرد. پذیرفتم و گفتم: "حتماً می‌آیم."

هنگامی که آن شب به خانه مبلغ رفتم، دیدم که رضوی هم پیشتر از من آمده است. نشستیم و از هر دری گپ زدیم و قصه کردیم.

در آن سال‌ها، مبلغ نماینده مردم "بهسود" در پارلمان بود. با سیاست‌ان و الفتی داشت و در رسته‌های سیاست، همراه با سیاستگران، گام بر می‌داشت. آن روز، مثل این که تازه کتاب "در باره تضاد" اثر ماوتسه دونگ را خواند بود.

مبلغ، درباره تضاد های آشتی پذیر و تضاد های آشتی نا پذیر، برای رضوی سخن می گفت که وقت نان شد. من گفتم: "نمی خواهید منتظر بمانید که آغا صاحب هم بیایند؟"

مبلغ از پشت عینک هایش لختی مرا نگریست. خندید. و بعد، خنده اش به قهقهه مبدل شد. رضوی هم قهقهه یی را سر داد. از ته دل می خندیدند. ندانستم که خنده شان از بهر چیست. مبلغ، در حالی که می خندید، با دستش رضوی را نشان داد و گفت: "آغا صاحب که روبه رویت نشسته است!"

و آن وقت، من فهمیدم که هر وقت مبلغ از "آغا صاحب" گپ می زد، منظورش رضوی می بود که سید بود و مبلغ می خواست، در غیابش، نسبش را تبجیل کرده باشد. خجل شدم و کم آمدم. و سپس، بی اختیار، خنده دامنه داری از دهنم بیرون ریخت؛ زیرا رضوی را با آن تصویر ذهنی خودم مقایسه کردم: مردی با عبایی برتن، باد ستاری بر سر، باریشی دراز و با سبجه یی در دست! فکر می کنم که مبلغ ده سالی از رضوی جوانتر بود. با این همه، رضوی او را سخت احترام می گذاشت و - غالباً - در حضورش او را "مولانا" و در "غیابش" "مولانا مبلغ" خطاب می کرد. و معلوم بود آن پایه بلند فضل و دانش را که مبلغ بر آن ایستاده بود، نیک در یافته بود و به آن ارج می گذاشت. چه نازنین مردانی بودند: مبلغ و رضوی.



رضوی در سراسر زنده گانش، فرلوان خامه پردازی کرد و بسیار مقاله نوشت؛ چنان که می شود گفت او جستار نویس (Essayist) برجسته یی بود. امروز، این جستار های او در لابه لای مجله های گونه گونه، پراکنده هستند. کتاب "نثر دری افغانستان" که در دهه پنجاه هجری خورشیدی، از سوی "بنیاد فرهنگ ایران" به چاپ رسید، از کار های والای رضوی است.

در این دفتر، سی داستان از نویسنده گان معاصر افغانستان را گرد آورده است. جلد دوم این کتاب را، در پنج صدو نود و هشت صفحه، همین امسال، در شهر پیشاور به چاپ رسانید. در این دفتر دوم، نمونه هایی از نثر های پژوهشی، نقد ها و سفر نامه ها را گرد آورده است. در هر دو جلد، زندگینامه های فشرده و مختصر نویسنده گان را نیز گنجانیده است که این کار، بر سودمندی کتاب های یاد شده می افزاید. مقدمه یی که رضوی در جلد نخست "نثر دری افغانستان" نوشته است (و در جلد دوم نیز آمده) فراوان آگاهی دهنده و بسیار روشنگر است.

بسیاری از مقاله های رضوی، بر موضوعات و مسایل تاریخی روشنی می اندازند. او در نوشتن دایره المعارف آریانا نیز دست داشت و نگارش چندین موضوع در این دانشنامه، کار اوست.

رضوی با فرهنگ و ادبیات تازی آشنایی داشت و زبان عرب را می دانست. ترجمه "ملا متیان و جوانمردان" اثر ابوالعلاء عفیفی، فراورده همین آشنایی و زبان دانی او به شمار می تواند رفت.

نبشته های پانزده سال اخیر رضوی - که در نشریه های برون مرزی به چاپ رسیده اند - بیشتر مسایل، قضایا و نکته های سیاسی و اجتماعی را باز تاب می دهند و بیانگر اندیشه های او، در این زمینه ها، می توانند بود. از رضوی سروده ها و پارچه های منظومی نیز بر جای مانده اند. از جمله، منظومه درازی که بانام مستعار "امار تمل" سروده است.



آدمی - غالباً - گذشت زمان را در نمی یابد و ارج و بهای صحبت دوستان و یاران را نیز نمی شناسد. در نتیجه، یک وقتی به خود می آید و می بیند که زمان سپری شده و نقد صحبت یاران هم از دست رفته است.

عکس یکی در سال قبل از مریض

با یکی از نواسه های نازنین (شهراب) تقدیم به رهنورد زریاب یار
دیرین و شیرین از امریکا به جرمنی به یاد وطن عزیز و به یاد روز های
خوش همنشینی ها که دیگر روی نخواهد داد. ۷ ثور ۱۳۸۶



رضوی مدتی در دانشکده ادبیات دانشگاه کابل تدریس کرد. سپس به
ایران رفت که - به گفته خودش - باز هم سبق بخواند. آخر او از آدم های
همیشه طالب العلم بود. نخست، در مشهد زنده گی می کرد و بعد، راهی
تهران گشت. و در همان هنگام بود که من در یافتن هم نشینی با او چه ارج
و بهایی داشت و شب صحبت او چه غنیمتی بود.

در آن سال ها، به همدیگر نامه می نوشتیم و او گاهی، همراه با نامه،
کتابی هم می فرستاد. خوب می فهمید که چه کتاب هایی را می پسندم.
"صد سال تنهایی" گارسیا مارکز - ترجمه بهمن فرزانه - را نیز مدیون او بودم
که خواندنش یک سره افسونم کرد.



پس از کودتای ماه ثور، دیگر نامه های مان به همدیگر نرسیدند. به زودی در کابل گیرو گرفت ها آغاز شدند. ترس و وحشت سراسر کشور را فرا گرفت. بعد، من هم زندانی شدم. مبلغ را نیز گرفتند. درست به یادم نیست که اوّل من به زندان رفتم یا مبلغ را گرفتند. تصور می کنم که اوّل مبلغ را بردند. و اما، بردن مبلغ، یک بردن همیشه می بود؛ زیرا دست های سرخ آن فرهنگ ستیزان، مبلغ را- همانند شما دیگری از اندیشه گران و خرد پیشه گان- برای همیشه خاموش ساختند و از ما جدا کردند.

بدین صورت، رضوی را گم کردم. چندین سال از او خبری نداشتم. پسانتر ها، در یافتن که به ینگى دنیا رسیده است.



هنگامی که من هم در جزیره غربت افتادم، نشانی رضوی را پیدا کردم و بهش نامه نوشتم. زود جواب داد و بدین سان، نامه نویسی مان دوباره آغاز شد. مثل گذشته ها، صمیمی و مهربان بود و هر نامه اش- غالباً- ستایشنامه یی می بود در باب خزعبلاتی که من می نوشتم و این جا و آن جا چاپ می شدند. و هی خودش را نکو هش می کرد که تنبل شده است و بیکاره. فکر می کرد آن چنان که باید، کار نمی کند. از خودش ناخشنود بود. در همین سال ها، هر جا چیزی چاپ می کرد، بریده اش را به من می فرستاد و مصرانه می خواست که عقیده خودم را در باب آن نبشته هایش به او بنویسم.

این نامه ها- گویا- نیم دیدار بودند و دل مرا اندک شاد می ساختند. من امیدوار بودم- که روز و روز گاری- باز هم یک دیگر را ببینیم و یاد آن گذشته های از دست رفته را تازه کنیم. و این چه امید خامی بود؛ هیهات!

و اما، شاید رضوی می دانست که دیگر، دیدار و صحبتی در کار نیست؛ زیرا بر پشت عکسی که در ماه ثور سال ۱۳۷۶ به من فرستاد، نوشته بود: "تقدیم به رهنورد زریاب، یار دیرین و شیرین... به یاد وطن عزیز و به یاد روز های خوش همنشینی ها که دیگر روی نخواهد داد."

و حالا می بینم که رضوی هم رفته است و آن همنشینی ها هم، براستی، دیگر روی ندادند او- یا به گفتهٔ مبلغ "آغا صاحب"- که همچون پیکره یی از محبت و صفا بود، بی سرو صدا و خیلی آسان، رخت بر چید و برفت. و اما، او راه خیال او راه همین اکنون با خودم دارم و فکر می کنم که همواره با من خواهد بود. خیال این رفته راه خیال این دوست راه خیال این شباویز راه با خودم خواهم داشت. خیال این شباویز رفته راه این شباویز رفته راه...



در یکی از کتاب های دینی خوانده ام که هرگاه آدمی از کنار گورستانی بگذرد، باید این دعا را زیر لب بخواند: "السلام علیکم یا اهل قبور! شما پیشتر رفتید. ما بعد تر خواهیم آمد. خداوند شما را بیامرزد. ما را هم بیا مرزد. آمین!"

و همین دو سه روز پیش بود که در جواب نامهٔ محمود- فرزند رضوی- به او نوشتم: "هر وقت بر سر خاک رضوی رفتید، از سوی من به او بگویید:

- السلام علیک، ای رضوی! تو پیشتر رفتی. من بعد تر خواهم آمد. خداوند ترا بیامرزد. مرا هم بیامرزد. آمین!"

و براستی هم، در این فکر هستم که- دیر یا زود- باید در اندیشهٔ رفتن بود؛ چون که از این رفتن گریزی نیست. هیچ گریزی نیست... هیچ!

از او بسیار چیز ها آموختم

(۱۳۸۰)

نخستین کتابی که من در باره دیدگاه ها و اندیشه های زیگموند فروید خواندم، کتابی بود که "فرویدو فرویدیزم" نام داشت. این کتاب، به خامه فلیسین شاله نبشته شده بود و الف. وکیلی آن را به پارسی در آورده بود.

و اما، اندک پسانتر، هنگامی که "فرویدیزم و اشاراتی بر ادبیات و عرفان" را خواندم، نه تنها فروید را بهتر شناختم، بل، این کتاب دریچه تازه ای را به رویم کشود و من توانستم ادبیات و عرفان خود مان را- از دیدگاهی بیخی نو و شگفت- بنگرم و راز بایی کنم. "فرویدیزم و اشاراتی بر ادبیات و عرفان" را دکتر امیر حسین آریانپور نوشته بود.

آن روز گار، نیمه دوم دهه سی هجری خورشیدی بود. در صنف ششم یا هفتم مکتب درس می خواندم. اکنون، می توانم گفت که من- در واقع تقریباً همزمان- با خواندن دو کتاب، امیر حسین آریانپور را شناختم. یکی از کتاب ها، همین "فرویدیزم و اشاراتی بر ادبیات و عرفان" بود و دیگری "در آستانه رستاخیز یا رساله ای در باب دینامیزم تاریخ" نام داشت. و فکر می کنم که این هر دو کتاب، در زبان فارسی، بی نظیر بودند. پس از آن، دنبال آریانپور را گرفتم و در نتیجه، هر وقت و هر جا، نبشته ای و کتابی از او می دیدم، با آمیزه ای از دل بسته گی ؛ ارادت، آن نبشته و آن کتاب را می خواندم.

در دهه چهل هجری خورشیدی بود که "زمینه جامعه شناسی" او در کابل، به دست کتابخوانان رسید. این کتاب - که می شود گفت گونه یی از ترجمه و اقتباس است - به زودی به یک ستون پایه اندیشه یی عناصر و گروه های چپ در افغانستان مبدل گشت.

"زمینه جامعه شناسی" را، شمار عظیمی از مردم، در دو کشور افغانستان و ایران، خواندند و پذیرفتند. شاید در گستره زبان پارسی، کمتر کتاب علمی را سراغ داشته باشیم که با چنین اقبالی رو به رو شده باشد. این کتاب، چندین بار تجدید چاپ شده و با شماره گان بسیار بلند، راهی بازار کتاب گشته است.

امیر حسین آریانپور در تهران، بیروت، انگلستان و ینگی دنیا آموزش عالی دید و خود نیز سال های دراز به کار تدریس و آموز گاری مشغول بود. و روز گاری هم، استادانی چون بدیع الزمان فروزانفر، مشکوه، مدرس، سبزواری و شوستری به درس او حاضر می شدند و از او زبان انگریزی می آموختند و چنان که باری خود گفته است، در میان این "شاگردان" استاد فروزانفر گوی سبقت از همه ربوده بود.

امیر حسین آریانپور، اصلاً، از طایفه لر است. او ورزشکار زبردستی هم بود و زمانی به مقام قهرمانی وزن برداری نیز رسید. شادروان محمد اسماعیل مبلغ - که آریانپور را از نزدیک دیده بود - از اندام ورزیده او، با ستایش بسیار یاد می کرد.

در سال ۱۳۴۷، در جشن ورزشی دانشگاه تهران، هنگامی که ورزشکاران، جام قهرمانی خود شان را، به قهرمان سابق وزن برداری، یعنی امیر حسین آریانپور، دادند، دکتر جهانشاه صالح - که در آن زمان ریاست دانشگاه تهران را داشت - با هیجان فراوان، گفت: "ببینید، همشهری دلاور من، امیر حسین آریانپور، چگونه قلب دانشگاه ما را غارت کرده است!" شادروان فروزانفر که در آن جاحضور داشت، بیدرنگ، گفت: "ناراحت نباشید؛ جدّ امیر حسین سر تا سر ولایت ما را غارت کرد!"

و منظور استاد، اشارت به آن طغیان لرها بود که باری به قصد تسخیر بیرجند و بشرویه، تا قلب استان خراسان ایران لشکر کشی کرده بودند.

تلاش های امیر حسین آریانپور، در زمینه بدیل آوری برای واژه ها و مصطلحات بیگانه، نیز چشمگیر و ارجمند بوده اند. کار بس سترگ او در این زمینه - که فراورده پنجاه سال پژوهش و کوشش اوست - یک فرهنگ تفصیلی چار زبانه است که عمدتاً واژه ها و مصطلحات فلسفی و علوم اجتماعی را در بر می گیرد و "فرهنگ بزرگ فلسفه و علوم اجتماعی" نام دارد. این کار، در آستانه آماده سازی برای چاپ، نیمه تمام مانده است.

امیر حسین آریانپور، با پرداختن به جامعه شناسی هنر، دیدگاه ها و نگرش های خواننده گان پارسی زبان راه، در باب هنر و هنرشناسی، گسترش و غنا بخشید.

امیر حسین آریانپور، در کنار پژوهش و نگارش و تألیف، به کار ترجمه نیز دست یازید و از جمله، کتاب معروف علامه اقبال لاهوری راه، با نام "سیر فلسفه در ایران" به زبان پارسی برگردانید.

در افغانستان، من و بسیاری از هم نسلان من، از این دانشی مرد، فراوان آموخته ایم و خودمان را مدیون و مرهون او می دانیم. و اما، هیئات که او دیگر زنده نیست تا باز هم خامه زند و به من و دیگران نکته های تازه بیاموزد. او به روز دوشنبه، هشتم ماه اسد همین امسال، به عمر هفتاد و هفت ساله گی، در بیمارستان آسیا، در تهران، چشم از جهان پوشید.

و من، در سوگ این فرهیخته مرد، احساس می کنم که لازم است بروم به آن سده های دور گذشته، و با اندوه طنز آلود آن تنگدل زمانه ها، آن حکیم نیشاپوری، همداستان شوم و با تلخی آمیخته با خشم و شکوه - یک بار دیگر - زمزمه کنم:

"جامی است که عقل آفرین می زندش

صد بوسه ز مهر بر جبین...

این نبشته، در محفلی بزرگی که در
سال ۱۳۷۹ هجری خورشیدی، در شهر
فرانکفورت آلمان، به یاد احمد ظاهر
برگذار شده بود، خوانده شد.

این است صدای پای من...
(۱۳۷۹)



این است صدای پای من، باز آمدم، باز آمدم!

آری، این است صدای پای او. و ما صدای پای او را، آواز گام های سبک و رقصان او را- همین دم، همین لحظه و در همین تالار- می شنویم؛ و باز هم خواهیم شنید و همواره خواهیم شنید؛ چون که صدای پای او جاویدانه خواهد ماند. صدای پای احمد ظاهر و آواز او، آواز دلکش و دلنشین او- برای همیشه- در فضای خانه های ما، در ضیافت های دوستانه ما و در همایش های فرهنگی ما، جاویدانه طنین انداز خواهد بود؛ زیرا احمد ظاهر دیگر به جاویدانه گان پیوسته است. و لایذ، آوازش نیز، جاویدانه خواهد ماند.



ماه جوزای سال ۱۳۵۸ هجری خورشیدی بود. در آن سال، و در آن ماه، گروه خود کامه گان سرخ، در کشور مان همچنان بیداد می کردند. ترس و هراس و رُعب، بر فضای کشور مان سایه افکنده بودند. همه کس می ترسید: از دوستش می ترسید، از همسایه اش می ترسید، از خویشاوندش می ترسید و -حتّا- از سایه خودش نیز بیم داشت. زمان، زمان گرفتن ها بود و بردن ها بود. و مردم، تک تک و گروه گروه، زاد بوم شان را ترک می

گفتند و به سر زمین های همسایه می رفتند تا باشد که زنده گی های شان را نجات بدهند.

در آن ماه و در آن سال، من - همانند شمار دیگری از جوانان و سالخورده گان - در پشت میله های پولادین زندان بودم. در زندان ترس انگیز و مخوف "پل چرخي".

و یک روز، در همین ماه جوزای سال ۱۳۵۸ هجری خورشیدی، در میان زندانیان، همه می، زمزمه یی و نجوایی، در گرفت. زندانیان - پریشان و سراسیمه وار - به همدیگر می گفتند: "احمد ظاهر مرده است! احمد ظاهر مرده است!"

و هیچ کس نمی دانست که احمد ظاهر چرا مرده است و چگونه مرده است. اصلاً کسی باور نمی کرد که آن چهره خندان و آن سیمای صمیمی و دوست داشتنی، مرده باشد؛ و آن لب و دندان در افشان و لطیفه گو، برای همیشه خاموشی گزیده باشد. و اما، سر انجام، همه گان باور کردند که این خبر ناخوشایند و نا خجسته - همانند بسیاری از خبر های ناخوشایند و نا خجسته دیگر - درست است و باید آن را پذیرفت.

و بدین سان، بر غصه و اندوه و ترس و هراس و دلهره فضای زندان، غم و اندوه بزرگ دیگری نیز افزوده شد؛ غم در گذشت یک طرب آفرین شور انگیز، اندوه مرگ نا به هنگام احمد ظاهر. و زندانیان سوگوار شدند و ماتم گرفتند.

و اما، در بند کشیده شده گان زندان "پل چرخي"، هیچ نمی دانستند که در بیرون از زندان، در روز به خاک سپردن احمد ظاهر، مردمان پایتخت کشور - زن و مرد و پیرو جوان - به جنگ دیو سیاه ترس و دلهره رفته بودند و با غول ستمباره و بیداد گر نظام آموز گار کبیر و شاگرد وفادارش، پنجه داده بودند و این دیو سیاه و این غول ستمباره را به ریشخند گرفته بودند؛

زیرا در این روز، هزاران تن از شهر وندان کابل، پیکر بیجان این شور آفرین خندان لب را، تا آرامگاه او همراهی کرده بودند و در سوگ او، زار گریسته بودند و تلخ ندبه سر داده بودند. آری، در آن روز - روز به خاک سپردن پیکر احمد ظاهر - کابل شهنامه یی ما نیز به سوگ نشسته بود و ماتم گرفته بود.



احمد ظاهر که به روز بیست و چارم ماه جوزا به جهان آمده بود، به روز بیست و سوم ماه جوزا، جهان را پدرود گفت و این، از شگفتی های روزگار به شمار می تواند رفت. و اما - چنان که طرب شناس عزیز ما، عبدالوهاب مددی، می گوید - شگفت تر این است که، تنها یک روز پس از مرگ او، یعنی به روز بیست و چارم ماه جوزا، در زاد روز احمد ظاهر، فرزند دوش - شبنم - به جهان آمد. و این، برآستی هم چه عجیب است و چه حیرت انگیز!

احمد ظاهر، هنر آفرینی خود ساخته بود. گفته می شود که او، هرگز، در برابر استادی زانو نزد تا راز ها و رمز های هنر ساز و طرب را بیاموزد و دقیقه ها و ظریفه های این پدیده نفیس و ارجمند را فرا گیرد. او، در واقع، خودش خویشتن را ساخت. یعنی او، خودش از خویشتن آواز خوان بزرگی آفرید. و می توانم گفت که من - با چنین ویژه گی ها - تنها یک هنرمند بزرگ دیگر کشورمان را، در این عرصه، سراغ دارم که - همانند احمد ظاهر - خود ساخته و خود آموخته بود. و این هنر آفرین بزرگ دیگر سر زمین مان، همانا، استاد دری لوگری است که همچون احمد ظاهر، به مکتب ساز و طرب نرفت و خط ننوشت؛ اما، با این هم، مسأله آموز صد هنرمند دیگر شد. با این همه - به گمان بنده - نمی شود انکار ورزید که همراهی ها، هم نشینی ها و همکاری های نام آورانی چون شادروان فضل احمد نینواز،

استاد شاه ولی ولی، استاد ننگیالی و چند تن دیگر، در شگوفانی و گل افشانی هنر احمد ظاهر اثر گذار بوده اند.



احمد ظاهر - ظاهرأ - در یک رویداد جاده، در یک حادثه ترافیکی، در راه "سالنگ"، هنگامی که تنها، و دقیقاً، سی و سه سال زنده گانیش را سپری کرده بود، جانش را از دست داد. و اما، سوگمنده، از سوی مقامات دولت وقت - و نیز پس از آن - هیچ گونه بررسی و باز جویی درست و شایسته یی، در باب این رویداد تلخ، در باب این فاجعه، انجام نشد و در نتیجه، انگیزه یا انگیزه های مرگ احمد ظاهر - تا همین اکنون هم - در پرده یی از راز و معما پیچیده و پنهان مانده است. یعنی، هنوز هم، هواخواهان و دلبسته گان احمد ظاهر، از چونی و چرایی مرگ او آگاهی درست و بسنده یی ندارند. و این نکته، نیک می رساند که هیچ یک از دولتمردان دل مرده آن روزگار و نیز دولتمردان سال های بعد، در نیافتند که: "مرگ چنان خواجه، نه کاری است خرد!"



آرامگاه احمد ظاهر، در کنار چپ راهی قرار دارد که مستقیماً به زیارت تمیم انصار می انجامد. این آرامگاه، در همان رسته گورهای دو استاد بزرگ ساز و طرب سر زمین ما - استاد قاسم و استاد سر آهنگ - جا گرفته است و نیز از آرامگاه های این دو استاد بزرگ فاصله چندانی ندارد.*

آرامگاه احمد ظاهر، به گورستان خانواده گی ما هم بسیار نزدیک است. بدین معنی که در کنار چپ جاده، احمد ظاهر خوابیده است و، تقریباً رو به روی آن، در کنار راست همان جاده، گورستان خانواده گی ما قرار دارد.

* چند سال پس‌انتر، پیکر استاد رحیم بخش - که در غربت مرده بود - نیز در همین رسته، و در کنار استاد قاسم بزرگ، به خاک سپرده شد.

من، هر هفته که به زیارت تمیم انصار و بر سر خاک پدر و مادرم می رفتم، سری هم به آرامگاه احمد ظاهر می زدم. به او سلامی میگفتم و یادش را در دلم و هوایش را در سرم تازه می کردم و آن روز هایی را به خاطر می آوردم که او در همایش های مکتب حبیبیه، همراه با اکوردیونش، روی صحنه می رفت و به شاگردان مکتب می آموخت که چگونه به وجد و شور آیند و چگونه کف بزنند و فریاد های شادمانه سر بدهند. آن وقت ها، ما هر دو بسیار جوان بودیم.

من، هر گاهی که بر سر خاک احمد ظاهر می رفتم، آن خنده های شادمانه و مستانه او - که انگار از ژرفنای وجودش بر می خاستند - در گوش هایم طنین می انداختند و به نظرم می آمد که او، در زیر خاک هم می خندد - شادمانه و مستانه می خندد.

آرامگاه احمد ظاهر، زیبا و چشمگیر بود. فکر می کنم که در سراسر آن وادی خاموشان، دو آرامگاه چشم نواز و خوش ساخت را با آسانی می شد پیدا کرد: یکی آرامگاه استاد صلاح الدین سلجوقی را و دیگر، آرامگاه احمد ظاهر را.

و بر حواشی آرامگاه احمد ظاهر، بر سنگ های مرمر و با خطی خوش، واژه های آن آهنگ پر آوازه او نقره شده بودند:

"خدا بود یارت،

قرآن نگهدارت،

سخی مدد گارت... سخی مدد گارت!"

احمد ظاهر، بیست و دو سال پیش از میان ما رفت. او را از دست

دادیم. یا شاید هم او را از دست ما گرفتند. و چه ظالمانه گرفتند. هیئات!

و اما چه باک، که یاد و خاطره احمد ظاهر همواره با ماهست. آوازش با ماهست. آواز او در خانه هر هموطن ماهست. ما این آواز او را، همواره می شنویم و احساس می کنیم که احمد ظاهر نمرده است و هرگز هم نخواهد مرد؛ زیرا چنان که با نو شاعر سنت شکن - فروغ فرخزاد - می گوید:

"صدا، صدا، صدا،

تنها صدا صداست که می ماند!"

آری، اگر هر صدایی هم نماند، صدای احمد ظاهر مانده است؛ می ماند و خواهد ماند. و ما، باز هم و باز هم، صدای او را می شنویم و خواهیم شنید که شادمانه و مستانه - مثلاً - می سراید:

"این است صدای پای من"

باز آمدم، باز آمدم..."

و براستی هم، او آمد؛ و باز آمد؛ و ما می بینیم که همین امشب، و در همین جا، او مهمان ماست. احمد ظاهر مهمان همه ما و شماست. پس بیایید که صدایش را، صدای پایش را، حضور عزیزش را، گرمی بداریم و ارج گذاریم و برایش فراوان کف بزنیم و به او زهی و آفرین بسیار نثار کنیم.

از همین نویسندگان:

- ۱- "آوازی از میان قرن ها"، مجموعه داستان، کابل، ۱۳۶۲
- ۲- "مرد کوهستان"، مجموعه داستان، کابل، ۱۳۶۳
- ۳- "دوستی از شهری دور"، مجموعه داستان، کابل، ۱۳۶۵
- ۴- "پیراهن ها"، ترجمه داستان های کوتاه، کابل، ۱۳۶۵
- ۵- "نقش ها و پندارها"، مجموعه داستان، کابل، ۱۳۶۶
- ۶- "حاشیه ها"، مجموعه مقاله، کابل، ۱۳۶۶
- ۷- "گنگ خوابیده"، مجموعه مقاله، کابل، ۱۳۶۷
- ۸- "دورقم"، نگرشی است بر رویداد های افغانستان، از کودتای ماه ثور سال ۱۳۵۷ تا ظهور طالبان که در شماره های مسلسل جریده "وفا"، از ماه دلو سال ۱۳۷۳ تا ماه سنبله سال ۱۳۷۵، در پیشاور، به چاپ رسیده است.
- ۹- "شمعی در شبستانی و ده نبشته دیگر"، مجموعه مقاله، چاپ نخست، ۱۳۸۱، پیشاور.
- ۱۰- "هذیان های دور غربت"، طنز گونه ها، ۱۳۸۱، چاپ نخست لیموژ، فرانسه.
- ۱۱- "گلنار و آینه"، رمان، ۱۳۸۱، پیشاور.
- ۱۲- "... چه ها که نوشتیم!"، مجموعه مقاله، ۱۳۸۲، تهران.
- ۱۳- "هذیان های دور غربت"، طنز گونه ها، چاپ دوم، بنیاد فرهنگ و جامعه مدنی، ۱۳۸۳، کابل.





۷	۱۴	۸	۲
۱		۰	۱

